بسم الله الرحمن الرحيم

فمن بدله بعد ما سمعه فإنما إثمه على الذين يبدلونه وما توفيقي
إلا بالله وابتغاء لمرضاة الله وقفت هذا الكتاب [illegible]
لروح والدي بشرط لا يشترى ولا يباع ولا يخرج عن مكانه
وأنا الفقير عمر طغى ابن يعقوب ناظر [illegible] غفر الله ذنوبهما
سنة خمسين ومائتين [illegible]
[illegible]

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب
قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو
نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری

واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید ﴿ اعملوا آل
داود شکرا و قلیل من عبادی
الشکور قطعه بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدا آورد ﴿
ورنه سزاوار خداوندیش کس
نتواند که بجا آورد ﴿ باران رحمت
بیحسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ٭ دوستان را
کجا کنی محروم ٭ تو که با دشمنان نظر
داری ٭ فرّاش باد صبا را گفته تا
فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری
را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم

خرما بتربیتش نخل باسق گشته
قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند ٭ تا تو نانی بکف آری و
بغفلت نخوری ٭ همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری ٭ در خبر است از سرور
کاینات و خلاصهٔ موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ
دور زمان یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم **بیت** شفیعٌ مطاعٌ
نبیٌّ کریمٌ ٭ قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمٌ

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت
جمیع خصاله صلوا علیه و آله **بیت**
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو
پشتیبان ** چه باک از موج بحر آنرا
که باشد نوح پشتیبان ** هر که که یکی
از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی
نظر نکند بازش بخواند و باز اعراض
کند باز بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه
و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من

عبدی

عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له
یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری
بنده همی شرم دارم **نظم** کرم بین و
لطف خداوندگار ** گنه بنده کردست و
او شرمسار ** عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چگوید باز **

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز
کشتگان آواز **حکایت** یکی از
صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده
بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده
چون ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت ازین بوستان
که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم
دامن پر گل کنم و هدیهٔ اصحاب را آرم
چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت **قطعه**

ای مرغ

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و
صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و
قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند

و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد
بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان
و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل
ایمان شهنشاه اعظم اتابک المعظم
مظفر الدنیا و الدین ابی بکر سعد بن زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض
عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین
بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت
او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

میل ایشان دیگر

بیت
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

نظم
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم
اگر من گرد عالم می برآیم
نیاید چون

تو محبوبی بدستم ❁ منم سعدی درین
موضع نشسته ❁ دعاگوی توام هرجا
که هستم ❁ اللّهم متّع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته
وارفع درجاته و وقّر علی عداته
بما تلی فی القرآن من آیاته اللّهم
آمن بلده واحفظ ولده لقد سعد الذی
دام سعده ایّده المولی بألویة النصر
کذلک ینشأ لینته هو عرقها وحسن نبات
الارض من کرم البذر ایزد تعالی
وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت

حاکمان

حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل تا
زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ❁
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا ❁ امروز کس
نشان ندهد در بسیط خاک ❁ مانند آستان
درت مأمن رضا ❁ بر تست پاس خاطر
بیچارگان وشکر ❁ بر ما و بر خدای
جهان آفرین جزا ❁ یارب ز باد
فتنه نگهدار خاک پارس ❁ چندانکه
خاک را بود و باد را بقا ❁ یکشب تأمل
ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده

تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس
آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال
خود میگفتم **بیت** هردم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی ؛ ای که پنجاه
رفت و در خوابی ؛ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛
کوس رحلت زدند و بار نساخت ؛ خواب
نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده
را ز سبیل ؛ هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت ؛ وان
دگر پخت همچنین هوسی ؛ وین عمارت

بسر

بسر نبرد کسی ؛ یار ناپایدار دوست
مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار ؛
نیک و بد چون همی بباید مرد ؛ خنک آن
کس که گوی نیکی برد ؛ برگ عیشی بگور
خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؛ عمر برفست و آفتاب
تموز ؛ اندکی ماند و خواجه غره
هنوز ؛ ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار ؛ پایه عیش
آدمی شکم است ؛ چون بتدریج میرود
چو غم است ؛ گر به بندد چنانکه نگشاید

ور دل از عمر برکند شاید ◦ ور کشاید
چنانکه نتوان بست ◦ کو بشو از حیات
دنیا دست ◦ چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند باهم خوش ◦ گر یکی
زین چهار شد غالب ◦ جان شیرین
برآید از قالب ◦ لاجرم مرد عاقل
کامل ◦ ننهد بر حیات دنیا دل
هر که مزروع خود بخورد بخوید ◦ وقت
خرمنش خوشه باید چید ◦ پند سعدی
بگوش جان بشنو ◦ ره چنین است مرد
باش و برو ◦ بعد از تامل این معنی مصلحت

آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن
از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ◦
حکایت تا یکی از دوستان که در کجاوه
انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم
قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت
کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده
نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان

کفتارست، بکوای برادر بلطف خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد، بحکم ضرورت
زبان درکشی، یکی از متعلقان منش بر
حسب واقعه مطلع کردانید که فلان عزم
کرده و نیت جزم اورده که بقیه عمر معتکف
نشیند و خاموشی کزیند تو نیز اکر توانی
سر خویش کیر و راه مجانبت پیش کیر کفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیاورم
و قدم بر ندارم مکر انکه سخن کفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که ازردن دوستان
جهل است و کفاره یمین سهل و خلاف راه

صواب

صواب و نقض عهد اولوا الالباب که ذو الفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه**
زبان در دهان ای خردمند چیست، کلید
در کنج صاحب هنر، چو در بسته باشد چه داند
کسی، که جوهر فروش است یا پیله ور، اکرچه
پیش خردمند خامشی ادبست، بوقت
مصلحت آن به که در سخن کوشی، دو چیز طیره
عقل است دم فرو بستن، بوقت
کفتن و کفتن بوقت خاموشی،
فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن
قوت نداشتم و روی از محاورت او کردانیدن

مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت
صادق بود **نظم** چه جنگ آوری با کسی
بر ستیز ٭ که ازوی گزیرت بود یا گریز ٭
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون
رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده
بود و ایام دولت ورد رسیده **بیت**
پیراهن برگ بر درختان ٭ چون جامهٔ عید
نیکبختان ٭ اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار
شاهد غضبان ٭ شب را به بوستان

با یکی

با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد
خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی
که خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از
تاکش در آویخته **قطعه** روضة ماء نهرها
سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ٭ وین پر از
میوهای گوناگون ٭ باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون ٭ بامدادان
که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
آمد دیدمش دامن گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و آهنگ رجوع شهر کردی

گفتمش گل بوستان را چنانکه دانی بقایی
و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند
هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم از برای نزهت ناظران و
فسحت حاضران کتاب گلستان توانم
تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق
آن دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند
بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی، از
گلستان من ببر ورقی، گل همین پنج روز و
شش باشد، این گلستان همیشه

خوش

خوش باشد، حالی که من این سخن بگفتم دامن گل
بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد
وفا و درهمان روز اتفاق صحبت افتاد در
حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید
در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف
الامان المؤید من السماء والمنصور علی الاعداء

عضد الدولة القاهره و سراج الملة الباهره
جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه المعظم مظفر الدنیا و
الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی
کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه
و نماید **بیت** گر التفات خداوندیش
بیاراید ۞ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین
سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش ۞ بنام سعد

ابوبکر سعد بن زنگیست ۞ دیگر عروس
فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده
یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در
زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر بزیور
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور
ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقراء و ملاذ الغرباء افتخار آل
فارس یمین الملک غیاث الاسلام
و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین
ابی بکر سعد بن زنگی اطال الله عمره و اجل
قدره و ضاعف اجره و شرح صدره

که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست ؛

گنهش طاعت است و دشمن دوست ؛

بر هر یکی از سایر بندگان حواشی خدمتی

معین است که اگر در ادای آن برخی

از تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در

معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این

طایفه درویشان که ذکر دعای خیر ایشان

در غیبت اولیتر که در حضور آن بتکلف نزدیکست

و آن از تکلف دور بیت پشت دوتای

فلک راست شد از خرمی ؛ تا چو تو فرزند

زاد

زاد مادر ایام را ؛ حکمت محض است اگر

لطف جهان آفرین ؛ خاص کند بنده مصلحت

عام را ؛ دولت جاوید یافت هر که نکو

نام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند

نام را ؛ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل

فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر تقاعدی که در بارگاه خداوندی

میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هند

در فضیلت بوذرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز

این عیبش ندیدند که در سخن گفتنش بطی است

یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را

بسی انتظار باید کشید تا وتقریر کنند بود جوهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از
پشیمانی خوردن که چرا گفتم **نظم** سخندان
پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گویی
چه غم ٭ بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب ٭ بیندیش و
آنگه بر آور نفس ٭ وز آن پیش بس کن که
گویند بس ٭ فکیف در نظر اعیان حضرت خداوند
عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر که
اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم

باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آوردم
شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در
دامن کوه الوند پست نماید **بیت** هر که
گردن بدعوی افرازد ٭ خویشتن را بگردن
اندازد ٭ سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده ٭ اول اندیشه
وانگهی گفتار ٭ پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ٭ شاهدم
من ولی نه در کنعان **حکایت** لقمان را
گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج من

قبل الولوج بیت مروت بیازما وانگه

زن کن ٭ دختر مستان بخانه و بیرون کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ٭ چه زند پیش

باز رویین چنگ ٭ گربه شیرست در گرفتن

موش ٭ لیک موش است در مصاف

پلنگ ٭ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان

چنانست که چشم از عوایب زیردستان

بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند

کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و

شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

در

درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه

برو خرج و چون بهشت بهشت باب اتفاق

افتاد این بود موجب تصنیف کتاب

گلستان والله التوفیق والیه المستعان

نظم بماند سالها این نظم و ترتیب

ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ٭ غرض

نقشیست کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی‌بینم

بقایی ٭ مگر صاحب دلی روزی برحمت

کند در حق درویشان دعایی ٭ در آن

مدت که ما را وقت خوش بود ٭ ز هجرت

ششصد و پنجاه و شش بود ٭ مراد ما

نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و
رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که به
بکشتن بیگناهی اشاره فرمود بیچاره در حالت
نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد
سر شمشیر تیز ٭ ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس ملک را بر و رحمت آمد و از سر
خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او
بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را

گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت

مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست

که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این

بنا بر خبث و خردمندان گفته اند دروغ

مصلحت امیز به از راست فتنه انگیز

بیت هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید ؛ بر طاق ایوان

فریدون نوشته بود در **نظم** جهان

ای برادر نماند بکس ؛ دل اندر جهان آفرین

بند و بس ؛ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ؛ چو

آهنگ رفتن کند جان پاک ؛ چه بر تخت مردن

چه بر روی خاک **حکایت** یکی از

ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را

بخواب دید بعد از وفات او بصد سال

که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده

مگر چشمانش که در چشمخانه میگردید و نظر

میکرد سایر حکما از تعبیر این خواب فرو

ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد

و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت
ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر
دیگر برادرانش بلند و خوب روی
ملک بکراهیت در وی نظر کردی پسر بفراست
دریافت گفت ای پدر کوتاه خردمند

به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت
بهتر قطعه آن شنیدی که لاغری دانا گفت
روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند
و برادران بجان برنجیدند بیت
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش
نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم
که هم در آن مدت ملک را دشمن صعب
روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند

الشاة نظيفة والفيل جيفة

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

اول کسی که اسب در میدان تاخت آن پسر
بود نعره بزد و گفت **قطعه** آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من ۞ آن منم
کاندر میان خاک و خون بینی سری ۞ هر که
جنگ آرد بخون خویشتن بازی میکند ۞
روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری ۞
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند
از مردان کاری بینداخت پیش پدر
آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت
قطعه ای که شخص منت حقیر نمود ۞
تا درشتی هنر نپنداری ۞ اسب لاغر

میان

میان بکار آید ۞ روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس
بود و اینان اندک طایفه آهنگ
گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای
مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید
سواران را از گفتن او تهور زیاده
شد بیکبار حمله آوردند شنیدم که در
همان روز بر دشمن ظفر یافتند ملک
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش
کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش

کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد
پسر بفراست دریافت دست از طعام
باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند
بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور
همای از جهان شود معدوم پدر را
ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواندند
و گوشمال بواجب بداد و هر یک را از اطراف
بلاد حصه معین کرد تا فتنه فرو نشست
و نزاع از میان برخاست که گفته اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه

در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد
خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در
بند اقلیمی دگر حکایت طایفهٔ از
دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند و وزرای آن
ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق

روزکاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع کرد **نظم** درختی که اکنون
کرفتست پای * به نیروی شخصی برآید
ز جای * ورش همچنان روزکاری
هلی * بکردونش از بیخ برنکسلی * سر
چشمه شاید کرفتن به بیل * چو پر شد
نشاید کذشتن به پیل * مصلحت بران
مقرر شد که شخصی را به تجسس ایشان
برکماشتند و فرصت نکاه داشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده تنی چند از مردان کاردیده جنک

آزموده

آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانکاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غنیمت آورده سلاح
از تن بکشادند رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
آورد خواب بود چندانکه پاسی از
شب بکذشت **بیت** قرص خورشید
در سیاهی شد * یونس اندر دهان
ماهی شد * مردان دلاور از کمین
کاه بدر جستند و دست یکان یکانرا
بر کتف بستند بامدادان بدرکاه

ملک حاضر آوردند ملک بکشتن ایشان
اشارت فرمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش
نو رسیده بود و سبزه گلستان عذار
نو دمیده یکی از وزرای نیک محضر پای
تخت ملک را بوسه داد و گفت این پسر هنوز
طفل است و از باغ جوانی برنخورده است
و از ریحان شادمانی تمتع نیافته
توقع از اخلاق کرم خداوندی آنست
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد
ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق

رای

رای بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو
نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان برگنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست
که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست و از بزرگان بدیع نماید **قطعه** ابر
اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ
بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این
سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر

حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین صواب است که اگر
در سلک صحبت بدان تربیت یافتی از ایشان
شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی نیکان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و
عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و
در حدیث آمده است که ما من مولود
الا و قد یولد علی الفطرت ابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه **قطعه** پسر نوح با بدان
بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد

سگ

سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان
گرفت و مردم شد ٭ این بگفت و طایفه
از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت
بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **بیت**
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم
بسی که آب سرچشمه خرد ٭ چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد ٭ فی الجمله پسر را بناز
و نعمت پروردند و ادیب را بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

وسایر آداب خدمت ملوکش آموختند تا
در نظر همکنان پسندیده آمد باری وزیر
از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ میکفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل
قدیم از جبلتش بدر رفته ملک را ازین
سخن تبسم امد و کفت **بیت** عاقبت کرک
زاده کرک شود ؛ کرچه با آدمی بزرک شود
سالی دو برین بر امد طایفهٔ از اوباش
محلت با او پیوستند و عقد موافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشتند
و نعمت بیقیاس برداشتند و در مغارهٔ

دزدان

دزدان بنشستند ملک را ازین معنی خبر کردند
انکشت تحیر بدندان کزیدن کرفت و کفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند
کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ؛
زمین شوره سنبل بر نیارد ؛ در و تخم عمل
ضایع مکردان ؛ نکویی با بدان کردن
چنانست ؛ که بدکردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای
اغلمش دیدم که عقل و فراست و فهم و کیاست

زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار
بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود
بالای سرش ز هوشمندی ٭ می تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت
و کمال معنی داشت و حکما گفته اند که توانگری
بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه
بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و به
خیانتی منسوب کردند و در کشتن او سعی
بیفایده نمودند **مصراع** دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ٭ ملک پرسید که موجب
خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ

دولت

دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی
کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت
من و اقبال خداوندی **قطعه** توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چه کنم کو
ز خود برنج درست ٭ بمیر تا برهی ای
حسود کین رنجیست ٭ که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان
بارزو خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و
جاه ٭ گر نه بیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه ٭ راست
خواهی هزار چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب

سپاه ❊ حکایت یکی از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
خلق از مکاید ظلمش در جهان رفتند و از
کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
و خزینه تهی ماند دشمنان از هر طرف زور
آوردند قطعه هر که فریادرسی روز مصیبت
خواهد ❊ گو در ایام سلامت بجوانمردی
کوش ❊ بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی
رود ❊ لطف کن لطف که بیگانه شود

حلقه

حلقه بگوش ❊ باری در مجلس او کتاب شاهنامه
میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر از ملک پرسید که فریدون
که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی
برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی که
خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت
دادند پادشاهی برو قرار یافت وزیر
گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی
نداری نظم همان به که لشکر بجان
پروری ❊ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چیست گفت پادشاه را کرم باید تا رعیت
برو گرد آیند و عدل باید تا در مملکتش ایمن
نشینند ترا این هر دو نیست **بیت**

نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ
چوپانی * پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند * ملک را
پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی
ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
و بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت
برخواستند و حصه ملک پدر خواستند

قومی که از دست تطاول او بجان آمده
بودند و پریشان شده بر ایشان گرد
آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر ایشان قرار گرفت **قطعه**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
روز سختی دوستدارش دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن از جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشسته بود و غلام قبل ازین دریا ندیده
بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری

آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نیافت ملک را عیش ازو منغص
شد چاره نداشت حکیمی در آن کشتی بود
گفت اگر فرمای من او را خاموش گردانم
ملک گفت غایت لطف باشد حکیم بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند غوطه چند
بخورد مویش گرفتند بهر دو دست در
سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه
بنشست و خاموش شد ملک را عجب آمد
پرسید که درین چه حکمت بود
حکیم گفت که اول محنت غرق شدن دریا

بخشیده

بخشیده بود قدر سلامتی کشتی نمیدانست
و همچنین قدر عافیت کسی داند که به
مصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا
نان جوین خوش ننماید معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشت است حوران
بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان
پرس که اعراف بهشت است
فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند که از وزیران
پدر چه خطا دیدی که همه ایشان را

بند فرمودی گفت خطایی معلوم کردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد
کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را
کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن کز تو
ترسد بترس ای حکیم ؛ وگر با چو او صد
برآیی بجنگ ؛ از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ؛ نبینی
که چون گربه عاجز شود ؛ برآرد
بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از

ملوک

ملوک عرب رنجور بود در حالت نزع که امید از
زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در
درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی گرفتیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت آن طرف جمله
مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر
آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه
دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را
قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر
عزیز ؛ که آنچه در دلم است از درم فراز
آید ؛ امید بسته برآمد ولی چه فایده

زانکه امید نیست که عمر گذشته باز
آید ٭ کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید ٭ ای کف
دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر
بکنید ٭ بر من افتاده است دشمن کام
اخر ای دوستان گذر بکنید ٭ روزگارم
بشد بناکامی ٭ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت روزی چند با بالین تربت یحیی
پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی
انصافی معروف بود و به بی عدلی

و نار استی مشهور بزیارت امد و نماز
گذارد و دعا کرد و حاجت خواست و گفت

بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک
درند ٭ انانکه غنی ترند محتاج ترند ٭ انگاه
رو بسوی من آورد و گفت از انجا که
همت درویشان است و صدق نفس
ایشان همتی همراه من کن که از دشمن
صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت
نبینی **بیت** ببازوان توانا و قوت
سر دست ٭ خطاست پنجهٔ مسکین

ناتوان بشکست ٭ بترسد انکه بر افتادگان

نبخشاید ٭ که کر ز پای درآید کسش نگیرد

دست ٭ هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی

داشت ٭ دماغ بیهده پخت و خیال

باطل بست ٭ ز گوش پنبه برون آر و

داد خلق بده ٭ وکر تو می ندهی داد روز

دادی هست **مثنوی** بنی ادم اعضای

یکدیکرند ٭ که در افرینش ز یک جوهرند ٭

چو عضوی بدرد آورد روزکار ٭ دکر

عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت

دیکران بی غمی ٭ نشاید که نامت نهند

ادمی

آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه

در بغداد پدید امد حجاج بن یوسف اورا

بخواند و کفت دعای خیری در حق من کن

کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر

خدا این چه دعا بود که کردی کفت دعای

خیراست ترا و جمله مسلمانان را **قطعه**

ای زبردست زیردست ازار ٭ کرم تا کی

بماند این بازار ٭ بچه کار ایدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری **حکایت**

یکی از ملوک که به بی انصافی معروف بود

پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام

فاضلترا است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن
یک نفس سر از خواب داری و خلق را
نیازاری که الفتنة نایمة لعن الله من ایقظها
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم
این فتنه است خوابش برده به آن
که خوابش بهتر از بیداریست آنچنان
بدزندگانی مرده به حکایت یکی از
ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز کرده
بود و در پایان مستی میگفت بیت ما را
بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز
نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بر سر راهی خفته بود چون این
بشنید گفت بیت ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم
نیست ملک را بر حال ضعیف او رحم آمد
و بدره هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت ای درویش دامن بدار گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را
بر حالت او رحمت زیاده آمد خلعتی
بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن زر را باندک روزگاری بخورد
و پریشان حال باز آمد و گفت بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر
در دل عاشق نه آب در غربال ٭ در حالتی
که ملک را پروای او نبود حال و بگفتند بهم
برآمد و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند
که اصحاب فطنت و خبرت را از حدت
و سورت پادشاهان برحذر باید بودن
که غالب اوقات همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام
عوام نکنند بیت حرامش بود نعمت
پادشاه ٭ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نیابی زپیش ٭ به بیهوده گفتن

مبر

مبر قدر خویش ٭ ملک گفت که این گدای
شوخ چشم را برانید که چندین مال و نعمت
باندک مدت تلف کردانید که خزینه بیت
المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان
الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن
شمع کافوری نهد ٭ زود باشد کش بشب
روغن نباشد در چراغ ٭ یکی از وزرای
ناصح گفت ای پادشاه جهان مصلحت آن دانم
که چنین کسان را وجه کفاف معین سازند
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب سیرت ارباب

همت نیست که یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنومید خاطر خسته گردانیدن کار
خردمندان نیست **بیت** بروی خود
در اطماع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد ٭ کس ندیده که تشنگان
حجاز ٭ بلب اب شور گرد آیند ٭ هر کجا
چشمهٔ بود شیرین ٭ مردم و مار و مور
گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب
روی نمود همه پشت بدادند **نظم**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش
دست بردن بتیغ ٭ چو مردی کند در صف
کارزار ٭ که دستش تهی باشد از روزگار
یکی از انجماعت را که غدر کرده بودند با من
دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم که دون
و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که
باندک تغیر حال از ولی نعمت قدیم برگردد
و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت
بگویم معذور داری بکرم که اسبم بی جو بود
و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت**
یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان درو اثر کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک باری
دیگر برو دل خوش آمد و عمل فرمود قبول
نکرد و گفت معزولی به که از مشغولی **بیت**
آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان
سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و
قلم بشکستند از دست زبان حرف
گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را

خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت ای ملک خردمند کافی آن باشد که
بچنین کارها تن در ندهد که گفته اند **بیت**
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت
شیر بچه وجه اختیار آمده است گفت تا فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در
پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون
که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه

خاصان در آورد و از بندگان مخلص شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستیم بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد ، چو یکدم
اندرو افتد بسوزد ، و حکما گفته اند از
تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود
گاه باشد که بر دشنامی خلعت بخشند و از
سلامی برنجند آورده اند که ظرافت بسیار
هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویشتن باش و قار ، بازی و
ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از
رفیقان شکایت روزگار نامساعد

دقتی

بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها بخاطر
می آید تا باقلیم دیگر نقل کنم تا بهر صورت که
زندگانی واقع شود کس را بر نیک و بد من
اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت
کس ندانست که کیست ، بس جان بلب
امد که برو کس نگریست ، باز از شماتت
اعدا اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و ترک سعی را در حق عیال من بر عدم مروت
حمل کنند قطعه مبین آن بی حمیت را
که هرگز ، نخواهد دید روی نیک بختی

تن آسانی گزینند خویشتن را زن و فرزند
بگذارد به سختی و در علم محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی میدانم اگر بجاه
شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر
باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون
نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان است که بدین امید نان
یافتن و در بیم جان فتادن قطعه کس
نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و
باغ بده یا به تشویش و غصه راضی شو

باک

یا جگر بند پیش زاغ بنه کفت این موافق
حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد بیت راستی
موجب رضای خداست کس ندیدم
که گم شد از ره راست و حکما گفته اند
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق
از غماز و روستایی از محتسب سر کرا حساب
پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن
فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع

تو باشند مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدارای
برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ گفتم حکایت روباه مناسب
حال است که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان گفتند چه آفت است که موجب
مخافت است گفت شنیده ام که شتران را
بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه ترا با شتر
چه مناسبت است و اورا با تو چه مشابهت
گفت خاموش باش که اگر حسودان بغرض
گویند این شتر است فی الحال گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من باشد و تا تفتیش حال

من

من کنند تا تریاق از عراق آورند مار گزیده
مرده باشد **قطعه** دوش اندر خواب میدیدم
که گرگی میدوید گفتمش آهسته تر ولی
چنان برخواست است گفت میگیرند خر
گفتم ترا آخر چه شد گفت می ترسم که تمیز
از جهان برخواست است ترا اینچنین
فضیلت و دیانت و تقوی و امانت
اما دشمنان در کمین اند و مدعیان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند سر آینه در معرض خطاب
پادشاه آیی و در محل عتاب افتی و دران

حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت
بدریا در منافع بیشمار است * و گر خواهی سلامت
بر کنار است * رفیق این سخن بشنید بهم برآمد
و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز
آغاز کرد که این چه عقل و کیاست و فهم و
فراست است قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان بزندان بکار آیند و در سفره
دشمنان هم دوست نمایند قطعه
دوست مشمر آنکه در نعمت زند * لاف

یاری

یاری و برادرخواندگی * دوست آن
باشد که گیرد دست دوست * در پریشان
حالی و درماندگی * فی الجمله دیدم که متغیر
می شود و نصیحت بغرض می شنود نزد
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفت که در
میان ما بود صورت حالش بگفتم تا
بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد
لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش را
بپسندیدند کارش از آن درگذشت
و بمرتبه برتر از آن متمکن شد همچنان نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت

رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه
معتمد علیه گشت بر سلامتی حالش شادمانی
کردم و گفتم **بیت** ز کار بسته میندیش و
دل شکسته مدار ❊ که آب چشمه حیوان درون
تاریکیست ❊ منشین ترش از گردش ایام
دایم ❊ صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ❊
هم در ان زمان با طایفه یاران اتفاق
سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم
دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش را
دیدم پریشان در هیئت درویشان گفتم
چه حالت است گفت همچنانکه تو گفتی طایفه

حسد

حسد بردند و به تهمتی منسوب کردند و ملک دام
ملکه در کشف این حالت استفسار و استظهار
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را
فراموش کردند **نظم** بحکم خدا چون
کسی اوفتاد ❊ همه عالمش پای بر سر
نهند ❊ چو بینند اقبال دستش گرفت
ستایش کنان دست بر سر نهند ❊
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا
درین هفته که مژده سلامتی حاج آمد از
بند گرانم خلاص کردند ملک موروثم

خاص گشت گفتم آن نوبت اشارت من
قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان مثل سفر
دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری
یا در امواج بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست
کند خواجه بر کنار ٭ یا موج روزی افکندش
مرده بر کنار ٭ مصلحت ندیدم ازین بیش
که ریش درونش را بنیش ملامت خراشیدن
و بر جراحت نمک پاشیدن بدین دو بیت
اختصار کردم **بیت** ندانستی که بینی بند
بر پای ٭ چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش ٭

مکن

مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند
در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از
بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت
و ادراری معین کرده بود مگر یکی از
ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان
نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار
ایشان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم
که بزرگان گفته اند **بیت** در میر و وزیر و

سلطان را بی وسیلت گرد پیرامن سنگ و
دربان چو یافتند غریب این گریبان
بگرفت آن دامن چندانکه مقربان حضرت
بزرگوار از حالت من وقوف یافتند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار
که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است **بیت**
گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی
از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث ذلت
یاران در میان آمد و گفتم **قطعه** چه جرم

دید خداوند سابق الانعام که بنده در
نظر خویش خار میدارد خدایراست
مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان
برقرار میدارد حاکم این سخن بشنید و
پسندید و اسباب معاش یاران را
فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند
و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر
نعمت گفتم و زمین خدمت بوسیدم
و عذر خواستم و برجستم و در حال بیرون
آمدن گفتم **قطعه** چو کعبه قبلهٔ حاجت شد
از دیار بعید روند خلق بدیدارش

از بسی و سنگ   ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از میراث
پدر یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت
ریخت قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر بوید بزرگی
بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی
نروید یکی از جلسای بی تدبیر ملک را
نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مرین
نعمت را بسعی اندوخته اند و برای

مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه
کن که واقعها در پیش است و دشمنان از
پس نباید که در وقت حاجت فرو مانی
بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد
هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی
از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر
روز گنجی ملک زاده روی ازین سخن
درهم کشید و موافق طبعش نیامد مر او را
زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا
مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت**

آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاه

صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی را

فرستاد که از ده نمک بیارد نوشیروان

گفت نمک بقیمت بستان تا بدرسمی نگردد

و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل

زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است

هرکه آمده بران مزید کرده تا بدین غایت

رسید **نظم** نماند ستمکار بدروزگار

بماند برو لعنت کردگار * مکن از ستم

هیچ دل را ریش * ستمکار را فتح ناید به پیش

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی * برآورند

غلامان او درخت از بیخ * به پنج بیضه که

سلطان ستم روا دارد * زنند لشکریانش

هزار مرغ به سیخ **حکایت** ظالمی را شنیدم

که خانه رعیت را خراب کردی تا خزینه

سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما

که گفته اند هرکه جانب حق نگاه ندارد

و خلق را بیازارد خدای تعالی همان خلق را

برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرند

مصرع لا طاعة المخلوق فی معصیة الخالق

بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند ٭ سر جمله حیوانات
گویند شیر است و اذل جانوران خر به
اتفاق خردمندان خر باربردار به که شیر
مردم آزار بیت مسکین خر اگر چه بی
تمیز است ٭ چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار ٭ به ز آدمیان
مردم آزار ٭ وزیر ظالم را گویند ملک
طرفی از ذمایم اخلاق و خیانت او معلوم
کرد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت
او را بکشت قطعه حاصل نشود رضای

سلطان ٭ تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد ٭ با خلق خدای
کن نکویی ٭ آورده اند که یکی از ستم دیدها
بر سر او بگذشت و در حال تباه او نظر کرد
و گفت قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی
دارد ٭ به سلطنت بخورد مال مردمان
بگزاف ٭ توان بحلق فرو بردن استخوان
درشت ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر
ناف حکایت مردم آزاری را حکایت
کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت

تا زمانی که ملک بر وی خشم آورد و در چاهش
کرد درویش در آمد و همان سنگ را بر سرش
کوفت او گفت تو کیستی و این سنگ چرا بر
من زدی گفت من فلانم و این سنگ
همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر
من زدی گفت چندین مدت در کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت دانستم که بزرگان گفته اند **بیت**
ناسزایی را که بینی بخت یار ** عاقلان تسلیم
کردند اختیار ** چون نداری ناخن

درنده

درنده تیز ** با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ** ساعد
سیمین خود را رنجه کرد ** باش تا
دستش ببندد روزگار ** پس بکام
دوستان مغزش برآر **حکایت**
یکی از ملوک مرضی هایل داشت که اعادت
ذکر آن ناکردن اولیتر (موجه نیست) طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که مر این رنج را دوایی
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
باشد بجستند دهقان پسری یافتند پدر
و مادر وی را بطمع دنیا راضی کردند و قاضی

فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد
کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملک
گفت ای پسر درین حالت چه جای خنده است
گفت ای ملک پدر و مادر بعلت حطام دنیا
بخونم سپردند و قاضی فتوی بخونم داد
و پادشاه سلامت نفس خود میخواهد
بغیر از خدا کس ندارم بیت پیش
که برم ز دستت فریاد هم پیش تو از
دست تو میخواهم داد ملک را آب در
چشم بگردید و گفت هلاک من اولیتر که خون

چنین

چنین بیگناهی را ریختن پسر را بخواند سر و چشمش
بوسید و خلعت بیکران داد و شنیدم
که هم در آن هفته شفا یافت حکایت
یکی را از ملوک شنیدم که متعلقان دیوان را
میگفت مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان دیگر بندگان بلهو و لعب
مشغولند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و گفت قرب بندگان
بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد بیت
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه نظم

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

سیم سر آینه در وی کند بلطف نگاه **
امید هست پرستندگان مخلص را ** که نا امید
نگردند ز آستان اله ** مهتری در قبول
فرمانست ** ترک فرمان دلیل حرمانست **
هر که سیمای راستان دارد ** سر خدمت
بر آستان دارد **حکایت** درویشی
مجرد بگوشه نشسته بود پادشاه برو بگذشت
درویش از آنجا که فراغت ملک قناعتست
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان را
از آنجا که سطوت سلطنت بود بهم بر آمد
و گفت این طایفه خرقه پوشان مثال

حیوانند هیچ آدمیت ندارند وزیر نزدیک
آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین
بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ملک را بگوی که طمع
خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت است نه رعیت
از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه
پاسبان درویش است ** گرچه نعمت بفر
دولت اوست ** گوسفند از برای چوپان
نیست ** بلکه چوپان برای خدمت اوست **
یکی امروز کامران بینی ** دیگری را

دل از مجادله ریش ❁ روزکی چند باتش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش ❁ گر کسی قبر
مرده باز کند ❁ نشناسد توانگر از درویش
فرق شاهی و بندگی برخواست ❁ چون
قضای نوشته آمد پیش ❁ ملک را
گفتار درویش استوار آمد گفت از من
چیزی بخواه گفت آن میخواهم که بار دیگر
زحمت من ندهی ملک گفت مرا پندی ده
گفت بیت دریاب کنون که نعمتت
هست بدست ❁ کین نعمت و ملک میرود
دست بدست حکایت ظالمی را حکایت

کنند

کنند که هیزم درویشان خریدی بجفا
و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بروگذر
کرد و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی
بزنی ❁ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ❁ زورت
ار پیش میرود با ما ❁ با خداوند غیب دان
نرود ❁ زورمندی مکن بر اهل زمین ❁
تا دعای بر آسمان نرود ❁ ظالم از گفتار
او برنجید و رو التفات نکرد تا شبی
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر
املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر
گرم نشانید اتفاقا همان شخص بروگذر

کرد

کرد و بشنید که با یاران همی گفت که ندانم این
آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از
دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز
دود درونهای ریش ** که ریش درون
عاقبت سر کند ** بهم بر مزن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند ** چه سالهای فراوان و
عمرهای دراز ** که خلق بر سر ما بر زمین
بخواهد رفت ** چنانکه دست بدست آمده است
ملک با ** بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی گیری سر
آمده بود شنیدم که سیصد و شصت فن فاخر

درین

[illegible]

درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشهٔ خاطرش با یکی از شاگردان میل
داشت سیصد و پنجاه و نه بندش را باو یاد
داد مگر یک بند که در تعلیم آن تاخیر کردی
و دفع الوقت انداختی تا آنکه پسر در قوت
و صنعت بسر آمد کسی را با او مجال مقاومت
نبود تا بحدی که یک روز در پیش ملک
گفت که استاد را بر من فضیلتی که است
از روی بزرگیست و تربیت و گرنه بقوت
از و کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این
سخن دشوار آمد مصارعت فرمود مقامی

وسیع ترتیب کردند وارکان دولت واعیان
حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر بتحویل مست بمیدان درامد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی ازجای برکندی
استاد دانست که پسر بقوت ازو برترست
وبهنر برابر بدان بند غریب که ازو نهان
داشته بود باو در اویخت پسر دفع آن
نتوانست استاد بدو دست پسر را ببالای
سرخود برد و بر زمین کوفت غریو از خلق
برامد ملک استاد را خلعت ونعمت داد
وپسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده

جون

خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی
گفت ای پادشاه روی زمین استاد بزور
آوری برمن دست نیافت بلکه در علم کشتی
دقیقه مانده بود که همه عمر ازمن دریغ
میداشت وامروز بدان فن برمن دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه
میداشتم که بزرگان گفته اند دوست را
چندان قوت مده که اگر دشمن شود تواند
باو مقاومت نمود شنیدهٔ چه گفت
آنکه از پروردهٔ خود جفا دید **قطعه** یا وفا خود
نبود در عالم ۞ یا مگر کس درین زمانه نکرد ۞

کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت
نشانه نکرد **حکایت** پادشاهی بکشتن
بیگناهی فرمان داد گفت بموجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر
من به یک نفس بسر آید و بزه آن بر
تو جاوید بماند **بیت** دوران بقا چو باد
صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و
زیبا بگذشت ❊ پنداشت ستمگر که ستم
بر ما رفت ❊ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون
او درگذشت **حکایت** یکی از وزرا

پیش ذو النون مصری آمد و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون
بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین
ترسیدمی از جمله صدیقان بودمی **قطعه**
گر نبودی امید راحت و رنج ❊ پای
درویش بر فلک بودی ❊ گر وزیر از خدا
بترسیدی ❊ همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت وزرای نوشیروان در
مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و
هر یک از ایشان دیگر گونه رایی همی زد

وملک همچنین تدبیری میکرد ابو در جمهر رای ملک
اختیار کرد و وزرا در نهانش گفتند رای ملک
را چه مرتبه دیدی بر فکر چندین حکیم گفت موجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر است که اگر
خلاف آید بعلت متابعت او از معاتبت
ایمن باشیم **بیت** خلاف رای سلطان
رای جستن ٭ بخون خویش باید دست
شستن ٭ اگر شه روز را گوید شبست
این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین ٭

حکایت شیادی گیسوان بافته که من علویم
و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج میآیم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام ملک
او را نعمت بیقیاس داد و اکرام کرد و بانواع
نوازش مخصوص گشت یکی از ندمای
ملک که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملاطیه پس شریف بودن او صورت
نه بندد و شعرش را در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود تا بزنند و نفی کنند که

چندین دروغ چرا گفت ای خداوند روی
زمین منتاب تا سخن دیگر بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبتی که فرمای سزاوارم گفت
آن کدام است گفت **قطعه** غریبی گرت
ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست و یک
چمچه دوغ ٭ گر از بنده لغوی شنیدی برنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک را
خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخنی در
عمر خود نگفته فرمود تا آنچه مأمول اوست
مهیا دارند **حکایت** یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که

فلان

فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد ملک
ارکان دولت را اشاره کرد که جزای
چنین کسی چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد
دیگری بمصادره کردن و دیگری بزبان
بریدن هارون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو فرمای و اگر نه توانی تو نیز دشنامش
ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد و ظلم از
طرف تو باشد و دعوی از طرف خصم **بیت**
یکی را زشت خوی داد دشنام ٭ تحمل کرد و
گفت ای نیک فرجام ٭ بتر زانم که خواهی
گفت آنی ٭ که دانم عیب من چون من

ندانی نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل
نگوید **حکایت** دو برادر بودند یکی
خدمت سلطان کردی و دیگری به سعی
بازو نان خوردی باری این توانگر مرین
درویش را گفت که چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت
ای برادر تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت مخلوق رهایی یابی که حکما گفته اند
نان جوی خوردن و نشستن به که کمر زرین

برمیان

برمیان بستن و ایستادن **بیت**
آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه
پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای
شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت
بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده
پیش نوشیروان آورد که فلان دشمن ترا
خدای تعالی برداشت گفت هیچ دانستی
که مرا فرو گذاشت **بیت** ازان بمرگ
عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی

در بارگاه کسری برای مصلحتی هر یک سخنی میگفتند
بوذرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین
مشورت موافقت نمایی گفت حکما بر
مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز
سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست
مرا بران سخن گفتن نشاید بیت چو کاری
بی فضول من بر آید ◦ مرا دروی سخن گفتن
نشاید ◦ و گر بینم که نابینا و چاهست ◦
اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت
هارون الرشید را ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی

خدای

خدای کرد بخشم این ملک را به خسیس ترین
بندگان خود غلامی داشت خصیب نام آن
مملکت بوی ارزانی داشت گویند که فهم
و فراست و عقل و کیاست ان سیاه بحدی
بود که طایفه از حراث شکایت کردند
که در کنار نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت
امد و تلف گردید گفت پشم بایستی کاشت
تا تلف نشدی دانشمندی بشنید و گفت
بیت اگر روزی بدانش درفزودی ◦
ز نادان تنگ روزی تر نبودی ◦
بنادان آنچنان روزی رساند ◦

که صد دانا دران حیران بماند ۞ بخت و دولت
بکاردانی نیست ۞ جز بتایید آسمانی نیست ۞
اوفتاد است در جهان بسیار ۞ بی تمیز ارجمند و
عاقل خار ۞ کیمیاگر بغصه مرده و رنج ۞ ابله
اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از
ملوک را کنیزکی اوزندی خواست که در حالت
مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک را
خشم گرفت و او را به سیاهی بخشید که
لب زیرینش بگریبان فروهشته و لب
زبرینش از پره بینی گذشته هیئتی که صخره
جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بو

بغلش بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت
زشت رویی ۞ برو ختم است و بر یوسف
نکویی ۞ شخصی نه چنان کریه منظر ۞ کز زشتی او
خبر توان داد ۞ آنگه بغلی نعوذ بالله ۞
مردار بآفتاب مرداد ۞ آورده اند
که سیاه را دران مدت نفس طالب بود و
شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر
داشت بامداد ان ملک کنیزک را جست
و نیافت حالش بگفتند بهم برامد فرمود تا
غلام و کنیزک را بهم ببستند و حاضر
آوردند گفت تا از بالای جوسق بزیر اندازند

یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر
زمین نهاد و گفت ای خداوند سیاه را
درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان به
بخشش خداوندان امیدوارند گفت
اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه
شدی تا به قیمت ازو کنیزکی بخشیدمی
گفت نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنهٔ
سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید تو
مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک

ملک را این سخن خوش آمد گفت سیاه را
تو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را
هم به سیاه بخش که نیم خورده سگ هم
سگ را شاید **قطعه** دست سلطان
دگر کجا بپسندد چون به سرگین در اوفتاد
ترنج دگر او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده تشنه را
دل نخواهد آب زلال نیم خورد
دهان گندیده **حکایت** اسکندر
رومی را گفتند که دیار مشرق را چون
گرفتی که ملوک ماضی را پیش ازین لشکر

وخزاین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون
خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام بزرگان جز به نیکویی
نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد ❁ این همه
هیچست چون می بگذرد ❁ تخت و بخت و
امر و نهی و گیر و دار ❁ نام نیک رفتگان
ضایع مکن ❁ تا بماند نام نیکت برقرار

باب دویم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را
گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران

بطعنه

بطعنه سخن ها گفته اند گفت در ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم
قطعه هر کرا جامه پارسا بینی ❁
پارسا دان و نیک مرد انگار ❁ ور
ندانی که در نهادش چیست ❁ محتسب را
درون خانه چکار حکایت درویشی
سر بر آستان کعبه نهاده و میگفت یا
غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار ❁
عاصیان از گناه توبه کنند ❁ عابدان

از عبادت استغفار ٭ عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من
بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه
آمده‌ام نه بتجارت **بیت** گر کشی ور
جرم بخشی روی و سر بر آستانم ٭ بنده را
فرمان چه باشد هر چه فرمایی برانم **حکایت**
عبد القادر گیلانی علیه الرحمه را دیدم که
روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای
خداوندا برین بنده ببخشای و اگر
مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا بر
انگیزان تا در روی نیکان شرمساری

نبرم

نبرم **بیت** روی بر خاک عجز میگویم ٭
هر سحرگه که باد می‌آید ٭ ای که هرگز
فرامشت نکنم ٭ هیچت از بنده یاد
می‌آید ٭ بر در کعبه سایلی دیدم ٭ که همی
گفت و میگریستی خوش ٭ من نگویم که
طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش ٭
حکایت دزدی بخانه پارسایی
در آمد چندانکه جست چیزی نیافت پارسا
را خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت
و در راه گذار دزد انداخت تا محروم
نشود **قطعه** شنیدم که مردان راه خدا

دل دشمنان را نکردند تنگ * ترا کی میسر
شود این مقام * که با دوستانت خلافست و
جنگ * مودت اهل صفا چه در روی چه
در قفا نه چنانکه در پیشت بمیرند و در پست
عیب گیرند **قطعه** در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار * هر که عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد * بی گمان
عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت**
روزی تا شب رفته بودم و شبانگاه
در پای درختی خفته پیرمردی جهان دیده
از عقب می آمد و گفت رفتن و نشستن

به که

به که دویدن و گسستن **حکایت**
تنی چند از روندگان در سیاحت بودند
و رفیق رنج و راحت خواستم مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از اخلاق
کرم بزرگان بدیع است روی از
مصاحبت درویشان تافتن و برکت
صحبت دریغ داشتن که من در نفس
خویش انقدر قوت می شناسم که
در خدمت عزیزان یار شاطر باشم نه
بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین
سخنها که شنیدی دل تنگ مباش

که درین روزها دزدی بصورت درویشان
برآمده و در سلک صحبت ما منتظم گردیده
وحکما گفته اند بیت چه دانند مردم که
در خانه کیست * نویسنده داند که در نامه
چیست * ازانجا که سلامت حال درویشانست
وصدق معاملهٔ ایشان گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند بیت
صورت حال عارفان دلق است *
اینقدر بس که روی در خلق است * در
عمل کوش و هرچه خواهی پوش * تاج بر
سرنه و علم بر دوش * ترک دنیا و

شهوت است و هوس * پارسایی نه ترک
جامه و بس * روزی تا بشب رفته بودیم
وشبانگاه بپای حصاری خفته دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم و او خود بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد * جامه
کعبه را جل خر کرد * چندانکه از نظر
درویشان غایب شد ببرجی برفت و
درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک
دل مبلغی راه رفته بود رفیقان بی گناه
خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند

به زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم
و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة فی
الوحدة والآفات بین الاثنین
قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد ** نه
که را منزلت ماند نه مه را ** ندیدستی
که گاوی در علف زار ** بیالاید همه
گاوان ده را ** گفتم منت خدای را
عز و جل که از برکت درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحیدم
بدین سخن که گفتند مستفید گشتم و مرا و
امثال مرا همه عمر این بکار آید قطعه

بیک ناتراشیده در مجلسی ** برنجد دل هوشمندان
بسی ** اگر برکه پر کنی از گلاب ** سگی در
وی افتد شود منجلاب حکایت
زاهدی مهمان پادشاهی شد چون
بخوان بنشست کمتر از آن خورد که عادت
او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از
آن کرد که ارادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او زیاده کنند قطعه
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ** این
ره که تو میروی به ترکستان است **
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست

تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان چیزی
نخوردی گفت چنان چیزی در نظر ایشان
نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه** ای هنرها
نهاده بر کف دست ٭ عیبها برگرفته زیر
بغل ٭ تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**
یاد دارم که در ایام پیشین متعبد بودم
و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز باری
شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه

نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته
و مصحف عزیز در کنار گرفته طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی آرد
که دوگانه از بهر یگانه بجا آرد چنان
خفته اند که گویی مرده اند گفت ای جان
پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق
افتی **بیت** نه بیند مدعی جز خویشتن را ٭
که دارد پردهٔ پندار در پیش ٭ گرت
چشم خدا بینی ببخشند ٭ نبینی هیچکس
عاجزتر از خویش **حکایت** یکی از
صالحان لبنان که در دیار عرب به

مقامات مذکور بود و بکرامات مشهور
بجامع دمشق درامد و برکنار برکه بنشست
که طهارت کند پایش بلغزید و در حوض
افتاد و بمشقت بسیار خلاص یافت چون
از نماز پرداخت یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلیست گفت آن چیست گفت
یاد دارم که روزی در روی دریای
مغرب همی رفتی و قدمت تر نمیشد و
امروز چه حالت است که درین اندک
آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ سر
بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار

سر بر آورد و گفت نشنیده که گفته اند
حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت
علی الدوام وقتی چنان بود که با جبرئیل و
میکائیل نپرداختی و گاه با حفصه و
زینب درساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی والاستتار می نماید و میرباید
بیت دیدار مینمای و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی منظومه
یکی پرسید ازان گم گشته فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در
چاه کنعانش ندیدی ٭ بگفت احوال
ما برق جهان است ٭ گهی پیدا و دیگر
دم نهان است ٭ گهی بر طارم اعلی نشینم ٭
گهی بر پشت پای خود نه بینیم ٭ اگر درویش
بر حالی بماندی ٭ سر دست از دو عالم
بر فشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با جماعت
افسرده دل مرده و راه از صورت بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمیکند دریغ

آمدم تربیت ستوران و آینه داری
در محلهٔ کوران اما در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز در بیان این آیه کریمه و نحن
اقرب من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
بودم که میگفتم **بیت** دوست نزدیکتر
از من بمن است ٭ این عجب تر که من
از وی دورم ٭ چکنم با که توان گفت که
دوست ٭ در کنار من و من مهجورم ٭
من از شراب این سخن مست و فضله
قدح در دست که رونده در کنار مجلس
گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد چنان

نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم
سبحان الله دوران با خبر در حضور و
نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن
گر نکند مستمع ** قوت طبع از متکلم مجوی
وسعت میدان ارادت بیار ** تا
بزند مرد سخن گوی گوی حکایت
شبی یاد دارم که در بیابان کعبه از بیخوابی
پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا
گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین
پیاده چند رود ** کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر ** لاغری مرده باشد
از سختی ** گفت ای برادر منزل در پیش است
و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر
خفتی مردی بیت خوشست زیر مغیلان
براه بادیه خفتن ** شب رحیل ولی
ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی
را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی شد و مدتی دران رنج
بود و امید از زندگانی قطع کرده شکر
حق تعالی میگذارد که الحمد لله والمنه
بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه کرمرا

زار بکشتن دهد آن یار عزیز ؛ تو نگویی که
در آن دم غم جانم باشد ؛ گویم از بنده
مسکین چه گنه صادر شد ؛ که دل آزرده
شد از من غم آنم باشد **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم فرمود دستش ببرند
صاحب گلیم شفاعت کرد که او را بحل کردم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم
گفت ای خداوند آنچه گفتی راست فرمودی
ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید که الوقف لایملک

هرچه از درویشانست وقف محتاجانست
حاکم دست ازوی بداشت و گفت جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی مگر از
خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند عالم
نشنیده که گفته اند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب **بیت**
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ؛
دشمنان را پوست برکن دوستان را
پوستین **حکایت** یکی از ملوک
پارسایی را گفت اوقات چون میگذرانی
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا

وحاجات و روز در بند اخراجات فرمود
تا وجه کفاف او مهیا دارند تا بار عیال
از دل او برخیزد بیت ای گرفتار
پای بند عیال ۞ دگر آسودگی مبند
خیال ۞ غم فرزند و جامه و غم قوت ۞
بازت آرد ز سیر از ملکوت ۞ همه روز
اتفاق می سازم ۞ که شب با خدای
پردازم ۞ شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم حکایت
پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت
از ما یاد می آید گفت بلی هر که خدا را

فراموش میکنیم بیت هر سو دود آنکو
ز در خویش براند ۞ وانرا که بخواند بدر
کس ندواند حکایت یکی از متعبدان
شام سالها در بیشه گردیدی و برگ
درختان خوردی یکی از پادشاهان بزیارت
او آمد گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندرآی
تا از بهر شما مقامی بسازم که فراغت
عبادت به ازین میسر گردد زاهد قبول
نکرد یکی از وزرا گفت پاس خاطر ملک را
روا باشد چند روزی بشهر درآی
و مکان را معلوم کن پس اگر صفای

وقت خاطر عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار را بقیتست او زده اند که
عابد بشهر اندر امد و در حال بستان سرامی
خاص ملک را بهر او پرداختند مقامی
دلکشا و موضعی جانفزا **بیت** گل
سرخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش
همچو زلف محبوبان ٭ همچنان از نهیب
برد عجوز ٭ شیر ناخورده طفل دایه هنوز ٭
ملک در حال کنیزکی خوبرویی پیشش
فرستاد **نظم** عجب مه پاره عابد فریبی ٭
ملایک طلعتی طاوس زیبی ٭ که بعد از

دیدن

دیدنش صورت نه بندد ٭ وجود
پارسایان را شکیبی ٭ و همچنین در
عقبش غلامی بدیع الجمال فرستاد
بیت هلک الناس حوله عطشا ٭
هو ساق یرا و لا یسقی ٭ دیده از دیدنش
نگشتی سیر ٭ همچنان کز فرات مستسقی ٭
عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت
و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم حلاوت یافتن و در جمال
غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

ودام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو
کردم دل و دین با همه دانش ؛؛ مرغ زیرک
منم امروز و تو چون دانه و دامی ؛؛ فی الجمله
دولت وقت مجموع دامن آمد چنانکه گفته‌اند
قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید ؛؛
وز زبان آوران پاک نفس ؛؛ چون
بدنیای دون فرود آمد ؛؛ به عسل در
بماند پای مگس ؛؛ باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیات اول باز
گردیده سرخ و سپید و فربه شده بر بالش
دیبا تکیه زده غلام پری پیکر با مروحه

طاوس بر بالای سر ایستاده بر سلامت
حال وی شادمانی کرد و از هر دری سخن
در پیوست تا ملک بانجام سخن گفت دو طایفه
را من در جهان دوست میدارم علما
و زهاد را وزیر فیلسوف [illegible] گفت
ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر
دو طایفه احسان کنی علما را چیزی بده
تا بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند
قطعه از آنکه سیرت خوش و سریست
با خدای ؛؛ بی نان وقف و سفره دریوزه
زاهد است ؛؛ انگشت خوب روی و بناگوش

طاوس

زاهد است گفت ای خداوند آنچه زاهدانند
زر نمی ستانند و آنانکه می ستانند زاهد
نیستند ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در
حق این طایفه ارادت است این شوخ
دیده را عداوت است و حق بجانب
اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی بدست آر ، دلدار خوب
صورت پاکیزه روی را ، نقش و نگار و
خاتم فیروزه گو مباش ، درویش
نیک سیرت پاکیزه خوی را ، نان رباط و
لقمهٔ دریوزه گو مباش ، تا مرا هست و

دلفریب ، بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
حکایت پادشاهی گفت اگر مهم این
حالت بر مراد من شود چندین دینار و درم
زاهدان را بدهم چون انجام کار بر مرادش
شد نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از
بندگان خاص کیسهٔ درم بداد تا بر زاهدان
نفقه کند گویند آن غلام عاقل بود همه روز
بگردید و شبانگاه باز آمد درم را بوسه
داد و پیش ملک بر زمین نهاد و گفت
زاهدان را نیافتم ملک گفت این چه حکایت
باشد آنچه من دانم درین ملک چهار صد

زاهد است

دیگرم باید که گر نخوانند زاهدم شاید **حکایت**

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان

وقف گفت اگر از بهر فراغ خاطر و حضور عبادت

میگیرند حلال است و مجموع از برای نان

می نشینند حرام است **بیت** نان از برای

کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان

نه کنج عبادت برای نان **حکایت**

درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه

کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت

در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه

چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند

درویش راه بیابان رفته و مانده و چیزی

نخورده یکی از ایشان بطریق انبساط

گفت ای درویش تو نیز سخنی بگوی گفت مرا

چون دیگران فضل و بلاغت نیست و

چیزی نخوانده ام از من یک بیت

قناعت کنید همگنان برغبت گفتند

بگوی گفت **بیت** من گرسنه در برابر

سفره نان همچون عزبم بر در حمام

زنان یاران بخندیدند و ظرافتش

بپسندیدند و سفره در میان آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی

توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی
سازند درویش سر براورد و گفت **شعر**
کوفته در سفره ما گو مباش ٭ کوفته را نان
جوین کوفته است **حکایت** مریدی
پیر خود را گفت که از خلق برنج اندرم از
بس که بزیارت من همی آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان تشویش حاصل است
گفت هر چه درویشانند مر ایشان را
وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان
وامی بخواه تا دیگر یکی گرد تو نگردد ٭
بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر

کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت**
فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم
ایشان را کردار ی موافق گفتار **قوله**
تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون
انفسکم **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند ٭
خویشتن سیم و غله اندوزند ٭ عالمی را
که گفت باشد و بس ٭ چون بگوید نگیرد
اندر کس ٭ عالم آنکس بود که بد نکند ٭ و
نه که گوید بخلق و خود نکند ٭ عالم که کامرانی
تن پروری کند ٭ او خویشتن گمست

کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد
خیال باطل نشاید روی از صحبت عالمان
برتافتن وراه بطالت گرفتن و علما را
بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچو نابینای که یکشب در وحل افتاده
بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا
راه من دارید زنی گفت تو که چراغ نه بینی
بچراغ چه بینی همچنان مجلس وعظ کلبهٔ
بزازان است انجا تا نقدی ندهی
بضاعتی نستانی وانیجا تا ارادتی

نیاری

نیاری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم
بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی
کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار **بیت**
صاحبدلی بمدرسه امد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت ان گلیم خویش برون می برد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت جوانی بر سر راهی خفته بود
وزمام اختیار از دست داده عابدی بر
وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد
وگفت حدیث اذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

قطعه
متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
وگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ
درویشان را بخلاف و انکار ایشان
جماعتی از اوباش بر زدند و برنجانیدند
وسخنان ناسزا گفتند شکایت از
بیطاقتی پیش پیر طریقت بردند که چنین
ماجرای رفت گفت ای درویش خرقهٔ
درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل نکند مدعیست و خرقه بروی
حرام است

بیت
دریای فراوان نشود
تیره به سنگی
عارف که برنجد تنک
آبست هنوز
گر گزندت رسد ز خلق
مرنج
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک هست
خاک
شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت منظومه
این حکایت شنو که در بغداد

رایت و پرده را خلاف فتاد ٭ رایت
از رنج راه و گرد رکاب ٭ گفت با پرده
از طریق عتاب ٭ من و تو هر دو
خواجه تاشانیم ٭ بنده بارگاه
سلطانیم ٭ من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم ٭ تو نه رنج
آزموده نه حصار ٭ نه بیابان و گرد
راه و غبار ٭ قدم من بسعی پیشتر است
بس چرا عزت تو بیشتر است ٭ تو بر
بندگان مه روی ٭ با کنیزان یاسمن
بوی ٭ من فتاده بدست شاگردان

بسفر

بسفر پای بند و سرگردان ٭ گفت من سر
بر آستان دارم ٭ نه چو تو سر بر آسمان
دارم ٭ هر که بیهوده گردن افرازد ٭
خویشتن را بگردن اندازد ٭ سعدی
افتاده ایست آزاده ٭ کس نیاید
بجنگ افتاده **حکایت** یکی را از
مشایخ پرسیدند که طریق چیست
گفت طایفه پیش ازین در جهان پراکنده
بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز
بصورت جمعند و بمعنی پراکنده **شعر**
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ٭

رکه بروز نسب الا گرفته ها
همه نظم کرده و جهانرا بکام دل

زتنهای اندر صفایی نه بینی ٭ ورت
مال و جاه است و زرع و تجارت ٭ چو
دل با خدا ایست خلوت نشینی حکایت
یاد دارم که شبی با کاروان همه شب
رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده
دران سفر همراه بود نعره بزد و راه
صحرا گرفت و یکنفس آرام نیافت چون
روز روشن شد گفتم این چه حالت است
گفت مرغان را دیدم که بنالش درآمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که طریق مردمیت

نباشد همه در تسبیح و من خاموش قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید ٭ عقل و صبرم
ببرد و طاقت و هوش ٭ یکی از
دوستان مخلص را ٭ مگر آواز من رسید
بگوش ٭ گفتم این شرط آدمیت نیست ٭
مرغ تسبیح خوان و من خاموش ٭
حکایت وقتی در سفر حجاز با جوانان
صاحب دم همدم و همقدم بودم وقتها
زمزمه کردندی و ابیات محققانه
بگفتندی عابدی بر سبیل حال منکر
درویشان و بیخبر از حال ایشان

تا برسیدیم به طایفه بنی هلال کودکی سیاه
از خیمه بیرون آمد و آوازی برآورد که
مرغ از هوا درآورد شتر عابد را دیدم
که برقص اندرآمد و عابد را بینداخت و راه
بیابان گرفت و آرام نیافت گفتم
ای شیخ در حیوانی چنین اثر کرد و ترا
هیچ تفاوت نکرد بیت دانی که گفت
مرا آن بلبل سحری ٭ تو خود چه آدمی
کز عشق بیخبری ٭ شتر بشعر عرب در حالتست و
طرب ٭ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
بذکرش هرچه بینی در خروش است ٭

دلی داند درین معنی که گوش است ٭
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری
بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از
ملوک را وقت باخر رسید و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در درآید تفویض ملک
را بدو کنند و تاج شاهی بر سر او نهند
اتفاقا اول کسی که از در درآمد گدائی
بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و
رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت
وصیت بجای آوردند مدتی بادشاهی

براند آخر الامر بعضی از امرای دولت کردن
از متابعت او بپیچیدند و ملوک بلاد از
هر طرف بمنازعت و مقاومت لشکر
آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم
برآمدند برخی از بلاد از قبضه تصرف او
بدر رفت درویش ازین معنی خسته خاطر
همی بود که یکی از دوستان قدیم که در
حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت
منت خدای را عز و جل که گلت از خار
و خارت از پای بدر آمد و ان مع العسر

یسرا

یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه
خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه
پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که
نه جای تهنیت است که آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و اکنون غم جهانی **بیت**
اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد
بمهرش پای بندیم بلایی زین دو چیز
آشوب تر نیست که رنج خاطر است
ار هست ور نیست مطلب گر توانگری
خواهی جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در

ثواب او نکنی ٭ کز بزرگان شنیده ام
بسیار ٭ شکر درویش به که بذل غنی ٭
اگر بریان کند بهرام گوری ٭ نه چون
پای ملخ باشد ز موری **حکایت**
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه
کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد
یکی گفت که فلان را چند گاه است
که ندیده ام و نخواهم که بینم یکی از دوستان
او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که از دیدن او ملول داری گفت ملال
نیست اما دوست دیوان را وقتی توان

دید

دید که معزول باشند و مرا راحت خود
در رنج او نمی باید **قطعه** در بزرگی و
گیرودار و عمل ٭ ز آشنایان فراغتی
دارند ٭ روز درماندگی و معزولی ٭
درد دل پیش دوستان آرند **حکایت**
ابو هریره هر صباح بخدمت حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی
روزی آنحضرت فرمود یا ابا هریره
زرنی غبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز میا
تا محبت زیاده شود **بیت** ز بسیار
آمدن عزت بکاهد ٭ چو کم بینند خاطر

پیش خواهد ؞ صاحبدلی را گفتند که بدین
خوبی که آفتابست هیچ نشنیدیم که کسی او را
بدوستی گرفته باشد گفت از بهر آنکه هر روزش
میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست
و محبوبست **قطعه** بدیدار مردم شدن
عیب نیست ؞ ولیکن نخندانکه گویند بس ؞
اگر خویشتن را ملامت کنی ؞ ملامت
نباید شنیدن ز کس **حکایت** یکی از
دوستان را بادی مخالف در شکم پیچیدن
گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
ازو صادر شد گفت ای یاران بر آنچه

کردم

کردم مرا اختیاری نبود و بزه آن بر من
ننویسید و بکرم معذور دارید **بیت**
شکم زندان باد است ای خردمند ؞
ندارد هیچ عاقل باد در بند ؞ چو باد اندر
شکم پیچد فرو هل ؞ که باد اندر شکم بار است
بر دل **حکایت** از صحبت یاران دمشقم
ملالتی پدید آمده سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای
حلب که در میان ما سابقه معرفتی بود گذر

کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت است
گفتم چه گویم **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و
بدشت ٭ که جز خدای نباید بدیگری پرداخت ٭
قیاس کن که چه حالت بود درآن ساعت ٭
که در طویله نامردمم بباید ساخت ٭ پای
در زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان
در بوستان ٭ بر حالت من رحم کرد و
بده دینار از قید فرنگم خلاص کرده بحلب
برد دختری داشت بعقد من در آورد
بکابین صد دینار چندی بگذشت دختر
زبان درازی و هرزه گویی آغاز نهاد

وعیش مرا منغص گردانید که گفته اند **بیت**
زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالم است
دوزخ او ٭ زینهار از قرین بد زنهار ٭
وقنا ربنا عذاب النار ٭ فی الجمله زبان
طعنه دراز کرده بود گفت تو آن نیستی
که پدرم بده دینار از قید فرنگت خلاص
کرد گفتم بلی آنم که بده دینارم خلاص کرد
و بصد دینارم در دست تو گرفتار کرد
بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید
از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد
در حلقش بمالید ٭ روان گوسفند از وی

بنالید ۞ که از چنگال کرکم در ربودی ۞ چو
دیدم عاقبت کرکم تو بودی حکایت
بزرکی را پرسیدم از اخوان الصفا کفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم
دارد و کفته اند برادر که در بند خویش است
نه برادر و نه خویش است بیت همره اکر
شتاب کند همره تو نیست ۞ دل در کسی
مبند که دل بستهٔ تو نیست ۞ چون نبود
خویش را دیانت و تقوی ۞ قطع رحم بهتر
از مودت قربی ۞ یاد دارم که یکی از
مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد

وکفت

وکفت حق جل و علی در محکم تنزیل از قطع رحم نهی
کرده است و بمودت ذی القربی فرموده
و انچه تو کفتی مناقض آنست کفتم غلط کردی
که موافق قرآنست قوله تعالی وَاِنْ
جاهداکَ علی اَنْ تشرکَ بی ما لیس لکَ به
عِلْم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیکانه
از خدا باشد ۞ فدای یک تن بیکانه کآشنا
باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف
در بغداد ۞ دخترش را بکفشدوزی داد ۞
مردک سنکدل چنان بکزید ۞ لب دختر
که خون ازو بچکید ۞ بامداد ان پدر چنان

دیدش ٭ پیش داماد رفت و پرسیدش ٭
کای فرومایه این چه دندانست ٭ چند
خایی لبش نه انبانست ٭ بمزاحت نگفتم
این گفتار ٭ هزل بگذار و جد ازو بردار ٭
خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نرود تا بوقت
مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی و به حال
زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی
بمناکحت او رغبت نمیکرد **بیت** زشت
باشد دبیقی دیبا ٭ که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله با بی بصری عقد نکاحش بستند

گویند

گویند در ان تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود
که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند
که داماد ترا چرا علاج نکنی گفت ترسم که
بینا شود و دخترم را طلاق گوید **ع** شوی
زن زشت روی نابینا به **حکایت**
پادشاهی در طایفه درویشان بچشم حقارت
نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت
گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و
به عیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت
بهتر **بیت** اگر کشورگشای کامرانست ٭
وگر درویش حاجتمند نانست ٭ دران

ساعت که خواهند این و آن مرد ، نخواهند از جهان
بیش از کفن برد ، چو رخت از این جهان بر
بست خواهی ، گدایی بهتر است از پادشاهی
ظاهر درویشان جامه ژنده است و موی
سترده و حقیقت آن نفس مرده و دل زنده
قطعه نه آنکه از سر دعوی نشیند از خلقی
و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ، اگر
زکوه فرو غلطد آسیا سنگی ، نه عارفست
که از راه سنگ برخیزد ، طریق درویشان
ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار
و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

هر که بدین صفتها متصف بود درویش است
اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز و هوا
پرست و هوس باز که روزها بشب آورند در
خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و
بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه
در عباست قطعه ای درونت برهنه
از تقوی ، کز برون جامهٔ ریا داری ، جبهٔ
هفت رنگ را بگذار ، تو که در خانه بوریا
داری حکایت منظوم دیدم گل تازه
چند دسته ، بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ، تا در صف گل

نشنیدا و تیر ٭ بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش ٭ گر نیست جمال و
رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم ٭
من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت
قدیمم ٭ گر بیهنرم و گر هنرمند ٭ لطف است
امیدم از خداوند ٭ با انکه بضاعتی
ندارم ٭ سرمایهٔ طاعتی ندارم ٭
او چاره کار بنده داند ٭ چون
هیچ وسیلتش نماند ٭ رسمیست که
مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بندهٔ پیر ٭
ای بار خدای عالم آرای ٭ بر بندهٔ پیر

خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ٭
ای مرد خدا ره خدا گیر ٭ بدبخت کسی
که سر بتابد ٭ زین در که دری دگر نیابد ٭

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت
بهتر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت
هست حاجت بشجاعت نیست **بیت**
نوشتست بر گور بهرام گور ٭ که دست
کرم به ز بازوی زور ٭ نماند حاتم
طایی ولیک تا ابد ٭ بماند نام بلندش
به نیکوی مشهور ٭ زکوة مال بدر کن
که فضلهٔ رز را ٭ چو باغبان ببرد بیشتر

وهذا انکور باب سیوم در فضیلت
قناعت حکایت خواهنده مغربی در
صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را
قناعت رسم سوال از جهان برخواستی
قطعه ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر
اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست
حکمت نیست حکایت دو امیرزاده
بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبت این عزیز مصر گشت و آن

علما

علامه عصر پس توانگر در فقیه بچشم حقارت نظر
کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم و تو
در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر باری
عز اسمه بر من اولیتر است که بر تو زیرا که
من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو
میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر
بیت من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود
شکر این نعمت گذارم که زور مردم
آزاری ندارم حکایت درویشی را
دیدم که بر آتش فاقه همی سوخت و رقعه

برپاره همیدوخت وتسلی خاطر خود بدین
بیت میکرد **بیت** بنان خشک قناعت
کنیم وجامهٔ دلق ۞ که بار محنت خود به زبار
منت خلق ۞ کسی کفتش چه نشینی که فلان
درین شهر طبع کریم دارد وکرم عمیم ومیان
بخدمت آزادکان بسته وبر در دلها
نشسته اکر بر صورت حال تو مطلع
شود پاس خاطر عزیزت را منت دارد
کفت خاموش که در سختی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن **بیت** هم خرقه دوختن
به والزام کنج صبر ۞ کز بهر جامه رقعه بر خواجکان

نوشت ۞ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت **حکایت**
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
فرستاد سالی در دیار عرب بود وهیچکس
تجربه پیش وی نیامد ومعالجه نخواست
پیش رسول علیه السلام آمد وکفت
مرا از برای معالجه اصحاب فرستاده اند
ودرین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
بجای آورده شود آنحضرت فرمود
این طایفه را طریقتیست که تا اشتها

غالب نشود و چیزی نخورند و مستور است تنها باقی
باشد که دست از طعام باز دارند حکیم
گفت موجب تن درستی ایشان همین است
زمین خدمت ببوسید و برفت **بیت**
سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی
لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم
حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی
آرد بار **حکایت** در سیرت اردشیر
بابک آمده است که حکیم عرب را
پرسیدند که روزی چه قدر طعام باید

خورد

خورد گفت صد درم کفایت کند گفتند
ازین قدر چه قوت حاصل آید گفت
هذا المقدار یحملک و ما زاد علیه فانت حامله
یعنی اینقدر ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت
کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای
زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که
زیستن از بهر خوردن است **حکایت**
دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت
یکدیگر بودندی یکی ضعیف بود که هر دو شب
یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که
هر روز سه نوبت طعام خوردی اتفاقا

بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
در خانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو
هفته معلوم شد که بیگناه اند چون در باز
کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی در آن
میان بود گفت آن یکی بسیار خوار بود
و طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک شد
و این یکی خویشتن دار بود بر عادت خویش
صبر کرد بسلامت بماند **بیت** چو کم
خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی
پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرور است

اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود
روز نایافتن **حکایت** یکی از حکما پسر را
نهی میکرد از خوردن بسیار که سیری مردم را
رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی نیز مردم را
بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری
مردن به که گرسنگی خوردن پدر بخندید و
گفت اندازه نگهدار **بیت** اندازه نگه دار
که اندازه نکوست کلوا واشربوا ولا
تسرفوا **بیت** زکم خوردن یکی را تب
نگیرد ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

ز کم خوردن جو آهوی دیدم   ز پر خوردن
دو صد را مرده دیدم   نه چندان بخور کز
دهانت بر آید   نه چندان که از ضعف جانت
بر آید **بیت** با آنکه در وجود طعام است
عیش نفس   رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه
میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **بیت**
معده چو پر گشت شکم درد خواست
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
و هر روز مطالبه کردی و سخنهای ناخوش
گفتی اصحاب از طعنهٔ او پریشان خاطر بودند
و غیر از تحمل چاره نداشتند صاحب رایی
در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده
دادن آسان تر است که بقال را بدرم
بیت ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان   بتمنای گوشت
مردن به   که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هولناک رسید کسی گفت که فلان

بازارکان نوشدارو دارد اکر خواهی باشد
که قدری بدهد کویند آن بازارکان به بخل مشهور
بود و بامساک معروف **بیت** کر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب ⁂ تا قیامت
روز روشن کس ندیدی در جهان ⁂ جوانمرد
کفت اکر نوشدارو خواهم ازو دهد یا ندهد
و اکر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
ازو زهر قاتل است **بیت** هر چه از دونان
بمنت خواستی ⁂ بر تن افزودی و بر جان
کاستی ⁂ و حکما کفته اند که اکر آب حیات
فروشند بآب روی فی المثل دانا نخرد که مردن

بعلت

بعلت به از زیستن بمذلت **بیت** اکر حنظل
خوری از دست خوشخوی ⁂ به از شیرینی از دست
ترشروی **حکایت** یکی از علما خورنده
بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از
بزرکان که در حق او حسن ظن بلیغ داشت
کفت روی از توقع او درهم کشید و سوال
اهل علم در نظرش قبیح آمد **قطعه** ز بخت
روی ترش کرده پیش یار عزیز ⁂ مرو که
عیش برو نیز تلخ کردانی ⁂ بحاجتی که روی
تازه روی و خندان باش ⁂ فرو نه بندد
کار کشاده پیشانی ⁂ کویند اندکی از

وظیفه او زیادت کرد و بسیاری ازآد
کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود
برقرار ندید گفت **عربی** بئس المطاعم حین
الذل یکسبها ٭ القدر منتصب والقدر
مخفوض ٭ نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش که
فلان نعمتی بسیار دارد و اگر بر حاجت
تو واقف شود در قضای آن توقف روا
ندارد گفت من او را ندانم گفت منت
رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آن شخص

درآو

درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته
و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت
و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت
بنزدیک ترش روی ٭ که از خوی بدش
فرسوده گردی ٭ اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی **حدیث** قال
رسول علیه السلام اطلبوا الحوائج من وجوه
الحسان **حکایت** خشک سالی در اسکندریه
بود و عنان طاقت خلق از دست رفته
و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل

زمین بر آسمان پوسته **قطعه** نماند جانور
از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد
از نامرادی افغانش / عجب که دود دل
خلق جمع می نشود / که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش / در چنین سالی دور از
دوستان مخنثی که سخن گفتن از وصف
او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم موجه
نیست که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند
بدین دو بیت اختصار کردم که اندکی
دلیل بسیاریست و مشتی نمونه خرواری

قطعه گر کشد تتری آن مخنث را / تتری را
دگر نباید کشت / چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت / چنین شخصی که
طرفی از صفت او شنیدی نعمت بیکران
داشت در آن سال تنگدستان را زر و سیم
دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی
درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند
سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم
قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ / ور
بسختی بمیرد اندر غار / تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار * ور فریدون شود

به نعمت و ملک * بی هنر را تو هیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل * لاجورد و طلاست

بر دیوار حکایت حاتم طائی را گفتند

که از خود بلند همت تر در جهان کسی دیده باشی

یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان

کرده بودم و با امرای عرب بگوشهٔ صحرایی

بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار

فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم نروی که

خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد * منت

حاتم

حاتم طائی نبرد * من او را بهمت و جوانمردی

برتر از خود دیدم قطعه بازوی خویش بشکنی

به از آنکه * بشکنندت بزیر منت پشت *

خاک دیوار از خویش لیسی به * نه در آلوده

کسان انگشت حکایت موسی علیه السلام

درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت

یا موسی دعا کن باشد که خدای عز و جل مرا

کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی

علیه السلام دعا کرد و برفت پس از چند روز

دیدش گرفتار و خلقی انبوه گرد آمده گفت

این چه حالتست گفتند خمر خورده و خصومت

کرده و یکی را کشته اکنون بقصاصش فرموده اند
بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ⁂ تخم گنجشک
از جهان برداشتی ⁂ عاجز باشد چو دست
قدرت یابد ⁂ برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلم بحکمت جهان آفرین اقرار
کرد بیت وَلَو بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزقَ عَلَی العِبادِ
وَلَبَغَوا فِی الاَرضِ مؤید این معنیست ⁂
ماذا اَخاضَکَ یا مَغرُورُ فِی الخَطَرِ ⁂ حَتّی هَلَکتَ
فَلَیتَ النَّملَ لَم یَطِرِ بیت سفله چو جاه آمد و
سیم و زرش ⁂ سیلی خواهد بضرورت
سرش ⁂ آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش ⁂ آنکس که ترا
غنی نمیکرداند ⁂ او مصلحت تو از تو به میداند
حکایت اعرابی در حلقهٔ جوهریان بصره
حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود
و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم
پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی
فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که
مرواریداست قطعه در بیابان خشک و
ریگ روان ⁂ تشنه را در دهان چه در

چه صدف ؛ مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف **حکایت** در قاع
بسیط مسافری گم شده بود و قوت و
قدرتش کم شده درمی چند در میان داشت
بسیاری بگردید ره بجایی نبرد بسختی هلاک
شد طایفه برسیدند درمهایش در پیش
نهاده دیدند و بر خاک نوشته **قطعه**
گر همه زر جعفری دارد ؛ مرد بی توشه بر نگیرد
کام ؛ در بیابان فقیر سوخته را ؛ شلغم
پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از جور
زمانه ننالیدم و روی از گردش آسمان

در هم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و
استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که هر دو پای
نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و
بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم
مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست ؛ شلغم
پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از
ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاه
بزمستان از آبادانی بدور افتادند تا
شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت

شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد
که بخانهٔ دهقانی التجا برند هم اینجا خیمه زنیم
و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری
ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر
زایل نشدی و لیکن نخواستند که قدر
دهقانی بلند شود سلطان را گفتار
او مطبوع آمد شبانگاه بخانهٔ او نقل
کردند بامدادان دهقان را خلعت
و نعمت بخشید شنیدم که در رکاب

سلطان

قطعه

سلطان چند قدم میرفت و میگفت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند
که نعمت وافر اندوخته بود یکی از ملوک
گفتش که می نماید مال بیکران داری
برخی از آن دستگیر که ما را مهمی در پیش است
چون ارتفاع برسد وفا کرده شود
گفت ای پادشاه روی زمین لایق قدر

بزرگوار تو نباشد که دست همت بمال
چون من گدایی آلوده کنی که جبه جبه بگدایی
فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر
میدهم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شوییم چه باکست شنیدم
که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی نمودن آغاز نهاد فرمود
تا جمیع مال از وی بزجر بستدند **بیت**
بلطافت چو بر نیاید کار ** سر به بی حرمتی کشد
ناچار ** هر که بر خویشتن نبخشاید ** گر نبخشد
کسی بر او شاید **حکایت** بازرگانی

را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و
چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره
کیش مرا بخیمه خود برد و همه شب نیارامید
سخنهای پریشان گفتی که فلان انبارم
بترکستان است و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمینست
و فلان چیز را فلان کس ضامن است
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای
خوشی دارد و باز گفتی که دریای مغرب
مشوش است سعدیا سفری دیگر در
پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر

خویش گوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت
گوگرد پارسی خواهم بردن بچین شنیده‌ام که
قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم برم
و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و ابگینه حلبی بیمن و بردیمنی بفارس و
ازان پس ترک تجارت کنم و بدکان
بنشینم چندان گفت که بیش ازان طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی
بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم
قطعه آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم

تنگ

تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک
گور **حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل
چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم
ظاهر حالش به نعمت دنیا اراسته و خست
نفس در وی همچنان متمکن که نانی را بجانی از
دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را به لقمهٔ
ننواختی و سگ اصحاب کهف را به استخوانی
شاد نکردی فی الجمله خانه او را کس ندیدی
در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده
بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود
وخیال فرعونی در سر داشت حتی اذا ادرکه
الغرق بادی مخالف برامد وکشتی غرق
شد **بیت** با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست
دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین **بیت** دست تضرع چه سود بنده
محتاج را وقت دعا بر خدا گاه کرم در
بغل از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر انکه این خانه از تو

خالی ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر در مصر
اقارب درویش داشت ببقیت مال او
توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند
و جامهای دیبا بریدند هم در ان هفته دیدم
یکی از ایشان بربادپای برنشسته و غلام
از پی دوان **قطعه** وه که گر مرده باز
گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد
میراث سخت‌تر بودی وارثان را
زمرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که
میان ما بود استینش گرفتم و گفتم **بیت**
بخور ای نیک سیرت سره مرد کان

نگون بخت گرد کرد و نخورد ؛ صیاد
ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد قوت حفظ
آن نداشت ماهی برو غالب آمد دام از
دستش در ربود و برفت **قطعه** شد غلامی
که آب جو آرد ؛ آب جو آمد و غلام ببرد ؛
دام هر بار ماهی آوردی ؛ ماهی این بار رفت و
دام ببرد ؛ دیگر صیادان دریغ خوردند
و تاسف کردند گفتند چنین ماهی در دامت
افتاد و نتوانستی نگاه داشت گفت ای
برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود
و ماهی را روزی مانده بود صیاد بی روزی

در دجله

در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپایی را
بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پایی که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن
نتوانست **بیت** چو آید ز پی دشمن جان
ستان ؛ ببندد اجل پای مرد دوان ؛
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ؛ کمان
کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را
دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر یکی گفت سعدی چگونه

می بینی این دیبای معلم بران صورت لا یعلم
گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است
که گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت
دیبا **قطعه** به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ،، بگرد در
همه اسباب و ملک هستی او ،، که هیچ خیر نبینی
حلال جز خونش ،، شریف اگر متضعف شود
خیال مبند ،، که جایگاه بلندش ضعیف
خواهد شد **حکایت** مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود
وحلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده

مشورت

مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست که
عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی
بچنگ آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست تا
ننمایند ،، عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن
و پای قناعت در دامن سلامت کش
که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست **بیت** کس نتواند
گرفت دامن دولت بزور ،، کوشش
بیفایده است وسمه بر ابروی کور ،،
اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد ،،

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ؛ چه کند
زورمند وارون بخت ؛ بازوی بخت
به که بازوی سخت ؛ پسر گفت ای پدر
فواید سفر بسیار است دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگار
چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه
تا بدکان و خانه در گروی ؛ هرگز ای خام
آدمی نشوی ؛ برو اندر جهان تفرج کن ؛
پیش از آن روز کز جهان بروی ؛ پدر

گفت

گفت ای پسر منافع بسیار است ولیکن مسلم
پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود
نعمت و مال و غلامان و کنیزان دلاویز و
شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعمت
دنیا متنعم بیت منعم بکوه و دشت و
بیابان غریب نیست ؛ هر جا که رفت خیمه
زد و خوابگاه ساخت ؛ وان را که
بر مراد جهان نیست دسترس ؛ در زاد و
بوم خویش غریبست و ناشناخت ؛
دویم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت

وبمایه بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام
نمایند واکرام کنند قطعه وجود مردم
دانا مثال زر وطلاست بهر کجا که رود
قدر وقیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان
بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ
نستانند سیم خوبرویی که درون صاحب
دلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند
اندکی ازجمال به از بسیاری از مال روی
زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای
بسته لاجرم صحبت اورا غنیمت شمرند وخدمت
اورا منت دانند بیت شاهد انجا که رود

خدمت

خدمت وعزت بینند ور برانند بقهرش پدر و
مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف
دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
کفت خاموش هر انکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه
نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است
گو صدف اندر میان مباش دُر یتیم را
همه کس مشتری بود چهارم خوش
آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان
ومرغ از طیران باز دارد و بمردمان صحبت

او رغبت نمایند و بوسیلت این فضیلت دل
مردمان صید کنند و ارباب معنی بملازمت
او میل کنند **قطعه** چه خوش باشد آواز
نرم حزین ؛ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ؛ که آن
حظ نفس است و این قوت روح ؛ پنجم
پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا
آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه
خردمندان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود
از شهر خویش ؛ سختی و محنت نبرد پینه
دوز ؛ ور بخرابی فتد از مملکت ؛ گرسنه

خسبد ملک نیمروز ؛ چنین صفتها که بیان
کردم ای فرزند **قطعه** آنرا که نه حرفت است و
تفضیل ؛ نیسیم که اصل زندگانیست ؛
در گرد جهان دویدن او را ؛ از غایت
حرص و قلت بانیست ؛ اینها که گفتم در سفر
موجب جمعیت خاطر است و آنکه ازین جمله بی
بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر
کسش نام و نشان نشنود **قطعه** هر آنکه
گردش گیتی بکین او برخاست ؛ بغیر مصلحتش
رهبری کنند ایام ؛ کبوتری که دگر آشیان
نخواهد دید ؛ اجل همی بردش تا بسوی

دانه و دام ❊ پسر گفت ای پدر قول حکما را کار
بستم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است اما
باسباب حصول ان تعلق شرط است و بلا اگر
چه مقدر است از ابواب دخول ان احتراز اولیتر
قطعه رزق هر چند بی گمان برسد ❊
شرط عقل است جستن از درها ❊ گر چه کس
بی اجل نخواهد مرد ❊ تو مرو در دهان اژدرها ❊
پسر گفت درین صورت که منم که با پیل دمان
و شیر ژیان پنجه افکنم مصلحت انست که سفر
کنم کزین بیشتر طاقت بینوایی ندارم قطعه
چون مرد بر فتاد ز جا و مقام خویش ❊

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ❊
شب هر توانگری بسرایی همیرود ❊ درویش
هر کجا که شب آمد سرای اوست ❊ هنرور چو
بختش نباشد بکام ❊ بجایی رود کس نداند
نام قطعه مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست ❊
او را مقام و مسکن و منزل چه حاجت است ❊
ویرا معین و ناصر و حافظ خدای اوست ❊
این بگفت و پدر را وداع کرد و روانه شد
تا برسید بکنار آبی همچنانکه سیلاب آن
بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ همیرفت

بیت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید که بقراضه در معبر نشسته
و رخت سفر در هم بسته جوان را دست عطا
بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند بیت بی زر نتوانی که کنی
بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه
ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت

بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که

از

ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز در داد
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی
دریغ ندارم ملاح طمع کرده باز گردید نظم
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع
مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش
بدست جوان درافتاد بخود درکشید و بیمحابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی
کند درشتی دید پشت بگردانید چاره جز آن
ندیدند که با وی بمصالحت گرایند و بمزد
کشتی مصالحت نمایند نظم چو پرخاش بینی
تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار

لطافت کن انجا که بینی ستیز • نبرد قز نرم را تیغ
تیز • بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی
که فیلی بمویی کشی • بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بر نفاق بر سر و چشمش
دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در
آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند
باید که بدین ستون رود و خرطوم کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول

حکما

حکما را کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر اید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش
گفت بکتاش با خیل تاش • چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگ دل
گردی • چون ز دستت دلی به تنگ آید •
سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار
سنگ اید • چندانکه مقود کشتی بساعد
در پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره

درانجا متحیر بماند روزی دو در بلا و محنت صبر کرد
و سختی دید سیم روز خواب گریبانش گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر
بر کنار آب افتاد از حیاتش رمقی مانده بود
برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندک قوت یافت سر در
بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت
شد بسر چاهی رسید قومی را دید گرد آمده
و شربت آب به پشیزی می آشامیدند جوان را
پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند و ابا کردند جوان دست

بتعدی

تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان
غلبه کردند و بیحابا زدند مجروح شد **قطعه**
پشه چو پر شد بزند پیل را ⁂ با همه تندی و
صلابت که اوست ⁂ مورچگان را چو بود
اتفاق ⁂ شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
تا شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان
پر خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد
و دل بر هلاک نهادند جوان گفت غم مدارید کی
که منم درمیان شما تنها پنجاه کس را جواب
گویم و دیگر جوانان هم یاری دهند کاروانیانرا

دل به لاف او قوی شد و بصحبت او شادمان
گشتند و بآب و نان اورا دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول
کرد و دمی چند آب از پی آن آشامید تا دیو
درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت
پیرمردی جهان دیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
که او نیز از دزدانست چنانکه عربی را حکایت
کنند که درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
دزدان خواب نکردی یکی از دوستان را

پیش خود

پیش خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او
صرف شود شبی چند در صحبت او بود چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و صرف
کرد بامدادان بدیدندش عریان و گریان
گفتند حالت چیست مگر درمهای ترا دزد
برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز
ایمن ز مار ننشستم ∴ تا بدانستم آنچه خصلت
اوست ∴ زخم دندان دشمنی بتر است ∴
که نماید بچشم مردم دوست ∴ چه دانید
که این هم یکی از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری
خود را در میان ما تعبیه کرده تا بوقت فرصت

یاران را خبر کنند پس مصلحت آنست که او را خفته
بگذاریم و برویم کاروانیان را تدبیر پیر
استوار آمد و مهابتی از منت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته
گذاشتند جوان آنگه خبر یافت که آفتاب بر
کتفش تافت سر برآورد کاروانیان را ندید
بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و
بی طاقت روی بر خاک نهاد و گفت نظم
درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد
بغربت بسی ٭ او درین سخن بود که پسر پادشاه
بشکار آمده و از لشکر دور افتاده بالای

سرش

سرش ایستاده و درو می نگریست صورت حالش
پریشان دید گفت اینجا چگونه افتادی از آنچه
برو گذشته بود اعاده کرد ملک زاده را بر
وی شفقت آمد خلعت و نعمت فراوان داد
و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکرانه نمود و شبانگه از آنچه بر
سر او گذشته بود نقل نمود پدر گفت نگفتمت
که تهی دستان را دست دلیری بسته است
و پنجهٔ شیری شکسته درین معنی این نظم
نظم چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور ٭ پسر گفت ای پدر
هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در
خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و دانه تا نیفشانی
خرمن بر نگیری بدین رنجی که بردم چه مایه گنجی
حاصل کردم و به نیشی که خوردم چه عسل
بسیار آوردم **قطعه** گرچه افزون رزق
نتوان خورد ٭ در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز
نکند در گرانمایه بچنگ ٭ آسیا سنگ
زیرین تحمل بار گران از آن میکند که
متحرک نیست پدر گفت ای پسر درین

نوبت

نوبت ترا فلک یاری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد
صاحبدولتی بتو رسید و نعمتی بتو بخشید
چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان
کرد زنهار بدین طمع دیگر بار گرد این
دام نگردی **بیت** صیاد نه هر بار
شکاری ببرد ٭ باشد که یکی روز پلنگش
بدرد ٭ چنانچه آورده اند بر مثال این
حکایت دیگر **حکایت** یکی از ملوک
فارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت
بحکم تفرج باتنی چند از خاصان بصحرای

شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ
او در گذراند خاتم او را باشد اتفاقاً
چهار صد حکم انداز که در خدمت ملک بودند
جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی بازیچه
و تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او را
از حلقهٔ انگشتری در گذرانید خلعت و
نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق اول بجا ماند **قطعه**
که بود کز حکیم روشن رای ⁂ بر نیاید

درست

درست تدبیری ⁂ گاه باشد که کودکی نادان
ز غلط بر هدف زند تیری **حکایت**
درویشی را دیدم در غاری نشسته و در طمع
از جهان بر روی خود بسته ملوک و
سلاطین را در چشم او شوکت نمانده
چنانکه گفته اند **قطعه** هر که بر خود در سوال
گشاد ⁂ تا بمیرد نیازمند بود ⁂ آز
بگذار و پادشاهی کن ⁂ گردن بی
طمع بلند بود ⁂ یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
آن عزیز آنست که بنمک با ما موافقت

کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است روز دیگر ملک بعذر قدمش رفت
عابد برخواست و ملک را در کنار گرفت و
تلطف نمود چون ملک غایب شد یکی از
اصحاب پرسید که چندین ملاطفت کردی
امروز با پادشاه خلاف عادت تو بود درین
چه حکمت است گفت نشنیده که گفته اند قطعه
هرکرا بر سماط بنشستی ✿ واجب آمد بخدمتش
برخواست ✿ حاجتست این که پیش میر و
وزیر ✿ پشت خم میکنند و بالا راست
بیت گوش تواند که همه عمر وی

نشنود

نشنود آواز دف و چنگ و نی ✿ دیده
شکیبد ز تماشای باغ ✿ بی گل و نسرین
بسر آرد دماغ ✿ ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر ✿ گر نبود
دلبر همخوابه پیش ✿ دست توان کرد در
آغوش خویش ✿ ای شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر نداری که بسازی بهیچ ✿ گر نفسی
بگذرد از خوردنت ✿ دود بکیوان
رود از زور نت

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت
یکی از دوستان را گفتم خاموشی برای

آنم اختیار افتاده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد و دیدهٔ دشمنان
جز بدی نمی‌بیند گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ خور د خوش نیاید بچشم
موشک کور

حکایت بازرگانی را
هزار دینار خسارت افتاد با پسر گفت
نباید این راز با کسی در میان نهاد
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
خواهم مرا بر سر این مطلع گردانی مصلحت
در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو
نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت
جوانمردی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان
نشستی و زبان از سخن ببستی روزی
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی
گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و خجالت
برم

قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش

گرفت سرهنگی که بپا نعل بر ستورم نبند ٭ حکایت

یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از
ملاحده بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و باز
گشت یکی گفت با چندین علم و فضل با بی دینی
بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث
و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار
آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت

اگر این مرد دانا بودی کار او با نادانی بدین جایگه
نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین و
پیکار ٭ نه دانایی ستیزد با سبکبار ٭
اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش
بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحب دل نگه دارند
مویی ٭ همیدون سرکش و آزرم جویی
اگر از هر دو جانب جاهلانند ٭ اگر
زنجیر باشد بگسلانند ٭ یکی را زشت خویی
داد دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای نیک
فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت

سحبان وایل در فصاحت بی نظیر بود بحکم آنکه
بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و
اگر همان لفظ اتفاق افتادی به عبارت
دیگر ادا کردی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت
پادشاهان یکی اینست **نظم** سخن گرچه دلبند و
شیرین بود ؛ سزاوار تعریف و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ؛ که حلوا چو یکبار
خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده مگر
آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
تمام نکرده آغاز سخن کند **نظم** سخن را

سرا ست

سرا ست ای خردمند و بن ؛ میاور سخن در
میان سخن ؛ خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش ؛ نگوید سخن تا نه بیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان
محمود حسن میمندی را پرسیدند که با تو
سلطان چه گفت در فلان مصلحت گفت
بر شما هم پوشیده نماند گفت آنچه با تو گوید
که ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد
آنکه داند که نگویم پس چرا می پرسید
بیت ؛ نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت

بتر شاه سر خویشتن نباید باخت حکایت
در عقد بیع و شرای خانه متردد بودم جهودی
گفت من از کدخدایان این محله ام وصف
این خانه چنانکه هست پرس و بخر که هیچ عیبی
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه قطعه
خانه را که چون تو همسایه است ده درم
سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت
یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب
زمستان و ثنا گفت فرمود تا جامه ازو
بر کنند و او را از ده بدر کنند سگان

در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد
و سگان را از خود رفع سازد زمین یخ
بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند
سنگ را بسته اند و سگ را گشاده اند
امیر از غرفه بشنید و بخندید باز طلبید گفت
از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم
اگر انعام فرمایی بیت امیدوار بود
آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان سالار دزدان را شفقت
زیاده شد جامه او باز داد و پوستین
دیگر برو مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه را
دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و
سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی برین وقوف یافت گفت **بیت** تو بر
اوج فلک چه دانی چیست * که ندانی
که در سرای تو کیست **حکایت** خطیبی
بد آواز خود را خوش آواز پنداشتی و
فریاد بی فایده برداشتی تو گویی که ایه
انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان
اوست مردم قریه بعلت جاهی که داشت
بلیتش میکشیدند و گفتن باذیتش مصلحت

نمیدیدند تا یکی از خطبای محله که با وی عداوتی
نهانی داشت بپرسش آمد و گفت ترا خوابی
دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان
دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان
از نفس تو در راحت خطیب لختی باندیشه فرو
رفت سر بر آورد و گفت چه مبارک خوابست
که دیدهٔ مرا بر عیب خود واقف کردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق
از بلند خواندن من در رنج اند توبه کردم
که ازین پس خطبه نخوانم الا آهسته **قطعه**
از صحبت دوستان برنجم * کاخلاق بدم

حسن نماید ٭ عیبم هنر و کمال بیند ٭ خارم
گل و یاسمن نماید ٭ کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در
مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باوازی
که مستمعان ازو نفرت گرفتندی صاحب
مسجد امیری عادل بود نیک سیرت و
نمیخواست که دلش آزرده کند گفت ای یار
درین مسجد مؤذنان قدیم هستند که هر
یک را به پنج دینار مرتب داشته ام ترا
ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در

گذاری

گذاری پیش امیر باز آمد و گفت ای امیر بر من
حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه بدر
کردی انجا که رفته ام بیست دینارم میدهند
که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده
گرفت و گفت زنهارت میدهم که قبول
نکنی تا پنجاه دینارت بدهند **بیت**
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ٭
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی ببانگ
بلند قرآن همی خواند صاحب دلی
برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست

گفت هیچ گفت پس چرا میخوانی گفت از برای
خدا میخوانم گفت از برای خدا که مخوان
بیت گر تو قران بدین نمط خوانی ببری
رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق جوانی حکایت خواجه حسن میمندی را
گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب
جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند پس
چگونه است که بهیچکدام از ایشان میلی
و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی
ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده
نکو نماید بیت هر که سلطان او باشد

کرد

گر همه بد کند نکو باشد و آنکه را پادشه
بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان
صورت یوسف دهد بناخوبی و گر
بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته‌ات
نماید بچشم کروبی حکایت گویند
خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بر
سبیل محبت و مودت نظری بود با یکی
از صاحبدلان گفت دریغ اگر این بندهٔ
با حسن و جمالی که دارد زبان دراز و بی
ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار

دوستی کردی توقع خدمت مدار که جوانی
پای عاشقی و معشوقی در رسم مالکی و مملوکی
از میان برخواست **قطعه** خواجه با
بنده پری رخسار ٭ چون درآمد ببازی و خنده
لاجرم گر چو خواجه حکم کند ٭ وین کشد بار
ناز چون بنده ٭ غلام آبکش باید و
خشت زن ٭ بود بنده نازنین مشت
زن **حکایت** پارسای را دل بمحبت
شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار رازش از پرده برملا افتاد چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک

تصابی نگرفتی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم ٭ غیر از تو ملاذ و
ملجاام نیست ٭ هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را
چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت
فرو رفت پس انکه سر برآورد و گفت
نظم هر کجا سلطان عشق آمد نماند ٭
قوت بازوی تقوی را محل ٭ پاک دامن
چون زید بیچاره ٭ تا گریبان او فتاده در
وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته
بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش

جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور
شدی که بکام آید یا مرغی که در دام افتد نظم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ٭ زر و خاک
یکسان نماید برت ٭ یاران نصیحتش کردند
که ازین خیال محال دوری کن که خلقی هم درین
حال که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید
و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست ٭ جنگ
جویان بزور پنجه و کتف ٭ دشمنان را
کشند و خوبان دوست ٭ شرط مودت
نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان

برگرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی
عشق ورزی دروغ زن باشی ٭ گر نشاید بدوست
ره بردن ٭ شرط یاریست در طلب
مردن ٭ گر دست رسد که آستینش گیرم ٭
ور نه بروم در آستانش میرم ٭ متعلقانی
را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار
او پندش دادند سود نکرد و بندش نهادند
بیت دردا که طبیب صبر میفرماید ٭
وین نفس حریص را شکری باید ٭ آن شنیدی
که شاهدی بنهفت ٭ با دل از دست رفته
میگفت ٭ تا ترا قدر خویشتن باشد ٭

بنفس حقیقت چه قدر من باشد ؛ آورده اند
که آن پادشاه زاده که مرغوب نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان علامت و
می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنها و
نکتهای غریب میگوید چنین مفهوم میشود
که شیفته است و شوری در سر دارد و شیدا
گونه است پسر دانست که دل آویخته اوست
و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او
تاخت جوان چون دید که بنزد او عزم آمدن
دارد بگریست و گفت بیت انکس که
مرا بکشت باز آمد پیش گویا که دلش بسوخت

بر گذشته خویش ؛ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید
از کجایی و چه نام داری چنان مستغرق بحر
مودت بود که مجال نفس کشیدن نداشت
بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ؛
چو آشفتی الف از بی ندانی ؛ گفت سخن با
من چرا نگویی که من هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان انکه از آشنایی
محبت محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر بر آورد و گفت بیت عجب است
با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن
اندر آیی و مرا سخن بماند ؛ این بگفت و نعره

بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت عجب از کشته
نباشد بدر خیمه دوست ٭ عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم حکایت
یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از انجا
که حس بشریت است با حسن بشره او میلی
داشت و زجر و توبیخ بر دگران کردی و با
وی روا نداشتی بمثابتی که غالب اوقات
درسخن با وی بودی و گفتی قطعه نه انچنان بتو
مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم
در ضمیر می اید ٭ ز دیدنت نتوانم که دیده
بربندم ٭ اگر مقابله بینم که تیر می اید ٭

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظر
میفرمایی در آداب نفسم هم تامل کن اگر در
اخلاق من ناپسندی باشد بر آنم مطلع کن
تا به تغییر و تبدیل آن مشغول شوم گفت ای
پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا
با تست جز هنر نمی بیند قطعه چشم بداندیش
که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر ٭
ور هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست
نه بیند بجز آن یک هنر حکایت
شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان
بیخود از جای جستم که چراغ باستینم

کشته شد شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجا آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در
حال که دیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم
گمان بردم که آفتاب برآمد و این دو بیتم
بخاطر آمد که ظریفان گفته اند **قطعه** چون
گرانی به پیش شمع آید * خیزش اندر میان
جمع بکش * ور شکر خنده ایست شیرین
لب * آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت**
یکی از دوستان را که مدتها ندیده بودم گفت
کجایی که مشتاقم گفتم مشتاقی به که ملولی
بیت دیر آمدی ای نگار سرمست زودت

ندهیم دامن از دست * معشوق که دیر دیر
بینند * آخر کم از آنکه سیر بینند * شاهدی
که با رفیقان آید و بجفا کردن آمد است بحکم آنکه
از غیرت و مضادت خالی نباشد فإن
جئتني في رفقة لتزورني * وإن جئت في
صلح فأنت محارب * یکنفس که در آمیخت
یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من
بکشد * بخنده گفت که من شمع جمعم ای
سعدی * مرا از آن چه که پروانه خویشتن
بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین
من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی

صحبت داشتم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس
از مدتی عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی و پیغامی ندادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من
محروم باشم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه
مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که
کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را
دیدم که بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش
از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش

گفتم

گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست
و بناء این مودت بر ذلتی نیست با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت
ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار
که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام
صبر بر جفای او سهلتر مینماید که صبر از و
حکما گفته اند که دل بمجاهده نهادن آسان
ترست که چشم از مشاهده برگرفتن **نظم**
آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند
بباید برد روزی از دوست گفتمش زنهار

چندان از روز کردم استغفار ٭ نکند دوست
زینهار از دوست ٭ دل نهادم بدانچه
خاطر اوست ٭ هر که دل پیش دلبری
دارد ٭ ریش در دست دیگری دارد ٭
آهوی پالهنگ در گردن ٭ نتواند به
خویشتن رفتن ٭ گر بلطفم بخواند ار راند
ور بقهرم براند او داند **حکایت** در
ابتداء عنفوان جوانی چنانکه دانی با شاهد
سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب
الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت** آنکه
نبات عارضش آب حیات میخورد ٭

در شکر

در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد ٭
اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن از و در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم
بیت برو هرچه می بایدت پیش گیر ٭ سر ما
نداری سر خویش گیر ٭ شنیدم که میرفت
و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب
نخواهد ٭ رونق بازار آفتاب نکاهد ٭
این بگفت و سفر کرد و پریشانی وی در
من اثر کرد **عربیه** فقدت زمان الوصل والمرء
جاهل ٭ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ٭

خوشتر که پس از تو زندکانی بردن * اما شکر
نعمت و منت باری جل و علا که پس از مدتی باز
آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی
مبدل کشته و بر سیب زنخدانش چون به
کردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع آنکه در کنارش کیرم کناره کرفتم
قطعه آن روز که خط شاهدت بود *
صاحب نظر از نظر براندی * امروز بیامد
بصلحش * کش فتحه و ضمه برنشاندی *
تازه بهارا ورقت زرد شد * دیک
منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و

تکبر کنی * دولت پارینه تصور کنی *
پیش کسی رو که طلبکار تست * ناز بران
کن که خریدار تست * سوال کردم و
کفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر کرد ماه
جوشیده است * بخنده کفت ندانم چه
بود رویم را * مکر بماتم حسنم سیاه
پوشیدست حکایت یکی از مستعربانرا
پرسیدم که ما تقول فی الامرد کفت لا
خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی چندان که
خوب و لطیف و نازکند درشتی کنند

و سختی چو بینید چون درشت شد چنانکه
بکاری نیایند تلطف کنند و نرمی جویند

بیت امردانکه خوب روی بود ؛
تلخ گفتار و تندخوی بود ؛ چون بریش آمد و
بلعنت شد ؛ مردم آمیز و مهرجوی بود ؛

حکایت یکی از علماء معتبر را پرسیدند
که کسی با ماه روئی بخلوت نشسته و درها
بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و
شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر
یانع والناطور غیر مانع هیچکس باشد
که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت

بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت بماند اما
از زبان بدگویان نماند و این یسلم الانسان
من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس
یسلم بعذر توبه توان رستن از عذاب
خدای ولیکن نمی توان از زبان
مردم رست

حکایت طوطیی را با زاغ
در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او
مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت
مکروه است و هیئت منفور و صورت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون
یا غراب البین یا لیت بینی و بینک

بعد المشرقین فبئس القرین **قطعه** علی الصباح
بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
برو مسا باشد بداختری چو تو در صحبت
تو بایستی ولی چنانکه توی در جهان کجا
باشد عجب ترانکه غراب نیز از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لا
حول کنان از گردش گیتی می نالیدی
و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالیدی و
میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنست که با
زاغی خرامان همی رفتمی **بیت** پارسا را بس

اینقدر ز زندان که بود هم طویلهٔ رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن
در سلک ناجنس خیره رای کشیده است
و بچنین بند و بلا مبتلا کرده **قطعه** کس
نیاید بپای دیواری که بران صورتت
نگار کنند اگرت در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا
از نادان نفرتست نادان را از دانا
وحشت است **قطعه** زاهدی در سماع رندان
بود زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین ٭ که تو هم در میان
ما تلخی ٭ جمعی چو گل و لاله بهم نشسته ٭ تو هیزم
خشک در میانشان رسته ٭ چون باد مخالف و
چو سرما ناخوش ٭ چون خاک فروبسته و
چون یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و حقوق صحبت شده آخر بسبب اندک نفعی
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری
شده و با این همه از هر دو طرف دلبستگی
بود بحکم آنکه شنیده بودم که روزی دو
بیت از سخنان من در جمعی همی گفتند و تحسین

همی کرد

همی کردند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭ چه بودی
از سر زلفش بدستم افتادی ٭ چو آستین
کریمان بدست درویشان ٭ طایفه از
دوستان بر لطف این سخن که بر حسن سیرت
خویش گواهی داده بودند آفرین کرده و آن
دوست هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت
صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش
معترف گشته معلوم کردم که از طرف او هم
رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح
کردم **بیت** نه ما را در جهان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدمهری نمودی * یکبار از جهانی
دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی * کزان محبوب‌تر
باشی که بودی **حکایت** یکی را زنی صاحب
جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت
کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت
او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره
ندیدی طایفهٔ از دوستان بپرسیدن
او آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن **بیت** گل بتاراج رفت و

خار

خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده
بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی
دشمنان دیدن * واجب است از هزار
دوست بریدن * تا یکی دشمنت نباید دید *
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی
گذری داشتم بکویی و نظری داشتم با مه‌روی
در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز در استخوان بسوختی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه
دیواری بردم مترقب آنکه کسی حر تموز
از من ببرد و یا بشربت آبی فرو نشاند

ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم
یعنی صورتی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز آید چنانکه در ظلمت تاریک
صبح بر آید یا آب حیوة از ظلمات بدر
آید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته
و بعرق گل در آمیخته ندانم بگلابش معطر
کرده بود یا قطره از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش
بستدم و خوردم و عمر از سر گرفتم
و به بدیهه گفتم ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف
الزلال و لو شربت بحورا **قطعه**

خرم آن فرخنده طالع را که چشم ❀
افکند بر روی تو هر بامداد ❀ مست می
بیدار گردد نیم شب ❀ مست ساقی
روز محشر بامداد **حکایت** سالی
سلطان محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه
با ختای برای مصلحتی صلح اختیار کرده
بود بجامع کاشغر در آمدم پسری را
دیدم بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه گفته اند **بیت** معلمت همه شوخی و
دلبری آموخت ❀ جفا و ناز و عتاب و
ستمگری آموخت ❀ من آدمی بچنین

شکل و قد و خوی و روش ندیده ام مگر این
شیوه از پری اموخت ⁂ مقدمه نحو
زمخشری در دست داشت و همی خواند
گفت ضرب زید عمراً گفتم ای پسر خوارزم
و ختا صلح کردند عمرو و زید را همچنان
خصومت باقیست بخندید و منشاو
مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم
بلی شعر بُلیتُ بنحویٍّ یصولُ مغاضباً
علَیَّ کزیدٍ فی مقابلةِ العمری ⁂ علی جرّ زید
لیس یرفع راسِهِ ⁂ و هل یستقیم الرفع

من عامل الجرّی ⁂ لحظه باندیشه فرو رفت
و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان
پارسی است اگر بگوی بفهم نزدیکتر باشد
کلّموا النّاس علی قدر عقولهم بیت
طبع ترا تا هوس نحو شد ⁂ صورت
عقل از دل ما محو شد ⁂ ای دل عشاق
بدام تو صید ⁂ ما بتو مشغول و تو با عمرو زید
چندروز دران بقعه بودم و بعد آن یکروز
بامدادان عزم سفر مصمم شد کسی از
کاروانیان گفتش که فلان سعدیست
دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف

خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم
تا بشکر قدوم بزرگان کمر بستمی گفتم شعر
تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم ٭ با وجودت
زمن آواز نیاید که منم ٭ گفتا چه شود اگر
درین بقعه چندروز برآسایی تا بخدمت مستفید
گردم گفتم نتوانم بحکم آنکه گفته اند بیت
بزرگی دیدم اندر کوهساری ٭ قناعت
کرده از دنیا بغاری ٭ چرا گفتم بشهر اندر
نیایی ٭ که باری بندی از دل برگشایی ٭
بگفت آنجا پریرویان نغزند ٭ چو گل بسیار
شد پیلان بلغزند ٭ این بگفتم و بوسه بر

روی یکدیگر بدادیم و وداع کردیم و گفتم بیت
بوسه دادن بروی یار چه سود ٭ هم دران
لحظه کردنش بدرود ٭ سیب گویی
وداع یاران کرد ٭ روی ازان نیمه سرخ و
زان روز زرد حکایت خرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای
عرب مر ورا صد دینار بخشید تا نفقه خود
کند ناگاه دزدان بران کاروان زدند
و اموال را پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری آغاز کردند و فریاد بی فایده
برآوردند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر باز پس نخواهد داد * مگر آن درویش
که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی نیامده
گفتم مگر آن معلوم ترا نبرده اند گفت بلی ولیکن
مرا با آن چندان الفتی نبود که بمفارقت او
خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر
چیز و کس دل * که دل بر داشتن کاریست
مشکل * گفتم موافق حال منست آنچه تو
گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
افتاد تا بمثابتی که قبله چشمم جمال او بودی
و سود سرمایه عمرم در وصال او قطعه
مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر * بحسن و

صورت او آدمی نخواهد بود * ناگاه پای وجودش
بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و از جمله ابیاتی میگفتم قطعه کاش آن روز
که در پای تو شد خار اجل * دست
گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا درین
روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر
سر خاک تو که خاکم بر سر * آنکه قرارش
نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی
نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت *
خاربنان بر سر خاکش برست * بعد

از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیه
عمر فرش هوا در نوردم و دیگر گرد مجالست
نگردم **بیت** سود دریا نیک بودی گر
نبودی بیم موج ❊ صحبت گل خوش بدی گر
نیستی تشویش خار **حکایت** یکی را از
ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و
شورش حال او که با فضل و بلاغت سر
در بیابان نهاده است و زمام اختیار
از دست داده بفرمود تا مجنون را حاضر
آوردند و ملامت کردنش گرفت که
در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
این زمان اندر فراق یار می‌پیچم چو مار

با حیوان گرفتی مجنون از سوز درون بنالید و گفت
قطعه کاش آنان که عیب من کردند ❊
رویت ای دلستان بدیدندی ❊ تا بجای
ترنج در نظرت ❊ بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر سر دعوی گواهی دادندی
و گفتی **عربی** فذلکن الذی لمتننی فیه ❊
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه
کند تا چه صورتست که موجب چندین محنت
و فتنه است بفرمود طلب کنند در احیاء
عرب بگردیدند و بدست آوردند و به
پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

او نظر کرد و شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرمش
بجمال ازو بیش بودند و بریشش لیلی بدانستند
مجنون بدانست گفت ای ملک از دریچه چشم
مجنون نظر بجمال لیلی بایستی کردن تا سر
مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند **عربی** نامر من
ذکر الحمی بمسمعی ✿ بو سعت ورق الحمی صاحت
معی ✿ یا معشر الخلان قولوا الی معی ✿
فلت تدری ما بقلب الموجعی **بیت** ترا
بر درد من رحمت نیاید ✿ رفیق من
یکی همدرد باشد ✿ که با او قصه میگویم بدرد

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز ✿ تن
درستان را نباشد درد ریش ✿ جز بهم
دردی نگوییم درد خویش ✿ گفتن زنبور
بی حاصل بود ✿ با یکی در عمر خود ناخورده نیش ✿
تا ترا حالی نباشد همچو من ✿ حال ما باشد
ترا افسانه پیش ✿ سوز ما با دیگری
نسبت مکن ✿ او نمک بر دست و من بر
عضو ریش **حکایت** قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعل بندپسری سر
خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری
در طلبش متلهف و پویان و مترصد

۲ ملهف او لهوه و تحسر انجامد

وجوانان و بر حسب واقعه گویان بیت
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ؛ بربود
دلم ز دست و در پا افکند ؛ این دیده شوخ
میکشد دل بکمند ؛ خواهی بکسی دل ندهی دیده
ببند ؛ شنیدم که در گذاری پیش قاضی
باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش رسیده
دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و
سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو
نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که با او
همعنان بود گفت بیت آن شاهدی و
خشم گرفتن بینش ؛ وان عقده در ابروی

ترش

ترش شیرینش ؛ عرب گوید ضرب الحبیب
زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان
خوردن ؛ بهتر که ز دست خویشتن نان
خوردن ؛ همانا که از وقاحت او بوی
سماحت می آید پادشاهان سخن در بلا
احکام
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح
جویند بیت انگور نو آورده ترش طعم
بود ؛ روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد ؛ این بگفت و بمسند قضا باز آمد
تنی چند از عدول در مجلس که ملازم او بودند
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت شما

سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان
گفته اند **نظم** نه در هر سخن بحث کردن
رواست ✽ خطای بزرگان گرفتن خطاست ✽
بحکم آنکه سوابق خدمت خداوندی ملازم
روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و
اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی
زیرا که حریف اینست که دیدی و حدیث
این که شنیدی قاضی را نصیحت یاران
یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای
ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان

در حق من غیر صوابست و مسئله بجواب ولیکن
بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی ✽
که نتوان شستن از زنگی سیاهی ✽ این
بگفت و کسان را در زمان تجسس حال او برانگیخت
و نعمت بیکران ریخت و گفته اند هر کرا
زر در ترازوست زور در بازوست و
آنکه بر دنیا دست رس ندارد در عالم کس
ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرو آورد ✽
ور ترازوی آهنین دوش است ✽
فی الجمله خلوتی میسر شد و هم در آن شب
شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب

میخورد و شراب در سر و شاهد طناز در بر
و به تنعم تغنی و ترنم بگفتی **بیت** امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس ٭ بیدار
باش تا نرود عمر بر فسوس ٭ یکدم که
چشم فتنه بخفت است زینهار ٭ عشاق
بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ تا
نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ٭ یا از
در سرای اتابک غریو کوس ٭ لب از
لبی چو چشم خروس ابلهی بود ٭ برداشتن
بگفتن بیهوده خروس ٭ قاضی درین
حال بود که یکی از متعلقان او از در

درآمد که چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان
بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند که تا آتش
اندک است آب تدبیر فرو نشان مبادا
که بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد قاضی
تبسمی کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید کرده
ضیغم را ٭ چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ٭
تا عدو پشت دست میخاید ٭ ملک را
همان شب خبر دادند که در شهر تو چنین منکری [پدید آمده]
بهم رسیده چه فرمایی گفت من او را از
جمله فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد

که معاندان در حق او تعرض خوضی کرده اند این
سخن در سمع من بقبول نیاید مکر انکه مشاهده
نظم به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان کزد پشت دست دریغ ؛ شنیدم
که سحرگاه ملک با تنی چند از بزرگان به
بالین قاضی فرا آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
قاضی در خواب مستی بیخبر از عالم هستی ملک
از خواب بلطفش بیدار کرد که برخیز آفتاب
برآمده قاضی دریافت که حال چیست
کفت از کدام جانب کفت از جانب معهود

کفت الحمد

کفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این
حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر
و اتوب الیه **قطعه** این دو چیزم بر کناه
انکیختند ؛ بخت نافرجام و عقل ناتمام
کر کرفتارم کنی مستوجبم ؛ ور ببخشی عفو
بهتر کانتقام ؛ ملک کفت درین حالت
که بر هلاک خویش اطلاع یافتی دیگر سودی نکند
بیت چه سود از دزدی انکه توبه کردن
چه نتوانی کمند انداخت بر کاخ ؛
بلند از میوه کو کوتاه کن دست ؛ که کوته را

نباشد دست بر شاخ ∴ با وجود چنین منکری
که از تو ظاهر شده بر سبیل خلاصت صورت
نه بندد بفرمود تا موکلان عقوبتش برو
بجنبند کفت در خدمت سلطان سخنی باقیست
کفت بکو تا چیست کفت **قطعه** باستین
ملالی که بر من افشانی ∴ طمع مدار که از دامنت
بدارم دست ∴ اکر خلاص محالست ازین
کنه که مراست ∴ بدان کرم که تو داری
امیدواری هست ∴ ملک کفت بدین
لطیفهٔ بدیع که آوردی و نکتهٔ غریب که
کفتی لیکن محال عقل است و خلاف

شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک
عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا
از بام قلعه بنشیب اندازم تا دیکران
عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان
پروردهٔ نعمت این خاندانم نه تنها من
این کنه کرده ام دیکران را هم بیندار تا
من عبرت کیرم ملک را خنده آمد و به
عفو از خطای او در کذشت و با مفسدان
که بر کشتن او اراده کرده بودند کفت
هرکه حمال عیب خویشتنند ∴ طعنه بر عیب
دیکران مزنید **حکایت منظومه**

جوانی پاک باز و پاک رو بود * که با پاکیزه
رویی در گرو بود * چنین خواندم که در دریای
اعظم * بگردابی در افتادند با هم * چو ملاح
آمدش تا دست گیرد * مبادا کاندران
سختی بمیرد * همی گفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر * درین
گفتن جهانی بروی آشفت * شنیدستم
که جان میداد و میگفت * حدیث عشق
از آن بطال منیوش که در سختی کند
یاری فراموش * چنین کردند یاران
زندگانی * ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی * چنان داند
که در بغداد تازی * دلارامی که داری دل
درو بند * زجمله حوریان چشمت فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی * حدیث عشق
ازین دفتر نوشتی باب

ششم در ضعف پیری **حکایت** با طایفه
دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم
که جوانی از در درآمد و گفت درمیان شما
کسی هست که زبان پارسی داند اشارت به
من کردند گفتم چه حالت است گفت پیری
صد و بیست ساله در حالت نزع است

وبزبان پارسی چیزی میکوید که مفهوم ما نمیکرد
اکر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی
همیکند ببالینش رفتم شنیدم که میکفت
بیت دمی چند کفتم برارم بکام ٭ دریغا که
بکرفت راه نفس ٭ دریغا که برخوان الوان
عمر ٭ دمی چند خوردیم وکفتند بس ٭
معنی این سخن را بعربی با ایشان بکفتم تعجب
کردند از عمر دراز او وتاسف خوردن
برحیات دنیا کفتمش چکونه درین حال کفت
چکویم بیت ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی ٭

قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ٭
که از وجود عزیزم بدر رود جانی ٭ کفتم خیال
مرک از سر بدر کن و وهم را بطبیعت راه
مده که مرض اکرچه هایل است دلالت کلی
بر هلاک نکند اکر خواهی طبیبی بخوانیم تا معالجه
بکند کفت هیهات بیت خواجه در
بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست
ویرانست ٭ دست برهم زند طبیب ظریف
جون خرف بیند اوفتاده حریف ٭ پیر
مردی زنزع می نالید ٭ پیرزن صندلش
همی مالید ٭ جون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت**

پیری حکایت کرد که دختری خواستم و حجره
بگل آراستم و بخلوت با او نشستم و دل و
دیده در و بستم شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها
گفتمی از آن جمله شبی گفتمش بخت بلندت یاوری
کرد و چشم طالعت بیدار که بصحبت پیری افتادی
که پخته و پرورده و جهان دیده و گرم و سرد
روزگار چشیده و نیک و بد آزموده
که حق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد
و مشفق و مهربان و خوش سخن و شیرین
زبان **بیت** تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم * ور چو طوطی شکر بود
خورشت * جان شیرین فدای پرورشت *
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره
رای سبکپای که هردم هوسی پزد و هر
لحظه رای زند و هر شب جای خسپد و هر
روز یاری گیرد که گفته اند **بیت** وفا
داری مجوی از بلبلان چشم * که هردم
بر گلی دیگر سرایند * جوانان خوبرخسارند و
دلبر * ولیکن در وفا با کس نپایند *
اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی
کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت**

زخود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون
خودی کم کنی روزگار ❊ گفت چندین از
این نمط با او خواندم که کمان بردم که دلش
رام من گشت و در قید من افتاد ناگاه نفسی
سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن
که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که روزی از دایهٔ خود شنیدم
که گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند
به که پیری ❊ بیت ❊ زن کز بر مرد بی رضا
برخیزد ❊ صد فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ❊
پیری که زجای خویش نتواند خاست ❊

الا بعصا کیش عصا برخیزد ❊ فی الجمله امکان
موافقت نبود بمخالفت انجامید طلاقش
داد چون مدت عدت برآمد نکاحش را
بستند با جوانی تند تیز ترش روی و
تهی دست بدخوی که هر چند جور و جفا دیدی
و رنج و عنا کشیدی شکر حق تعالی
گفتی که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین
نعمت بیکران رسیدم ❊ بیت ❊ با این
همه جور و تندخوی ❊ نازت بکشم که
خوبروی ❊ با تو مرا سوختن اندر عذاب ❊
به که شدن با دگری در بهشت ❊ بوی

پیاز از دهن خوب روی ❁ نغزتر آید که
گل از دست زشت ❁ روی زیبا و جامهٔ
دیبا ❁ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس ❁
این همه زینت زنان باشد ❁ مرد را
کیر و خایه زینت بس **حکایت**
مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مال
فراوان داشت و فرزند خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خود جزین
فرزند نیامده است و درختی درین وادی
هست که زیارتگاهست و مردم بحاجت
خواستن بدانجا روند شبها در پای
آن درخت بحق تعالی نالیده ام تا خدای
مرا این فرزند کرامت فرموده است
شنیدم که پسر با رفیقان میگفت که
چه بودی که آن درخت را بدانستمی در
کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه
شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر
طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه**
سالها بر تو بگذرد که گذر ❁ نکنی سوی
تربت پدرت ❁ تو بجای پدر چه کردی
خیر ❁ که همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی

رانده بودم شبانگاه بپای گریوه مانده
پیری ضعیف از پس کاروان می آمد گفت
چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم
که نه پای رفتن است گفت نشنیده که
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن **قطعه** ای که مشتاق
منزلی مشتاب * پند من گیر و بند صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب *
شتر آهسته میرود شب و روز **حکایت**
جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین
زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش

هیچ غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی
روزگاری مفارقت افتاد و ملاقات
میسر نشد بعد از مدتی دیدمش که زن
خواسته و فرزند بهم آورده و بیخ شجره
نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش که این چه حالست گفت تا
کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم
بیت چون پیر شدی ز کودکی دست
بدار * بازی و ظرافت بجوانان بگذار *
طرب نوجوان ز پیر مجوی * که دگر ناید
آب رفته بجوی * زرع را چون رسید وقت

درو ÷ نخرامد چنانکه سبزه نو ÷ دور جوانی
بشد از دست من ÷ آه دریغا زمن دلفروز ÷
قوت سرپنجه شیری شکست ÷ راضیم اکنون
بپنیری چو یوز ÷ پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز ÷ موی
بتلبیس سیه کرده گیر ÷ راست نخواهد
شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر عهد
خوردی فراموش کردی که اکنون
درشتی میکنی **نظم** چه خوش گفت

زالی بفرزند خویش ÷ چو دیدش پلنگ افکن و
پیل تن ÷ گر از عهد خوردیت یاد آمدی ÷
که بیچاره بودی در آغوش من ÷ نکردی
درین روز بر من جفا ÷ که تو شیرمردی و
من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را
پسر رنجور شد نیکخواهان گفتندش مصلحت
آنست که ختم قران از بهر وی بکنی یا بذل
قربان باشد که خدای عز وجل شفا دهد
لختی درین اندیشه فرو رفت و گفت مصحف
مجید اولیتر است که گله دور است صاحب
دلی گفت که ختمش بدین علت اختیار آمد

که قرآن بسر زبان است و قربان میان
جان **بیت** دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی مال دادن * بدیناری
چو خر در گل بماند * وگر الحمد خواهی صد بخواند
حکایت مردی را گفتند چرا زن نخواهی
گفت با پیرزنانم چندان الفتی نیست گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت من
که پیرم با پیرزنانم اراده نیست او که
جوانست با همچو من پیری چگونه الفت و
دوستی نماید **بیت** زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که خرمن زر **منظومه**

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال
بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دختر کی
خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم
مردمان بنهفت * چنانکه رسم عروسی
بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای
شیخ بخفت * کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت * مگر بسوزن الماس و
جامه هنگفت * بدوستان گله آغاز
کرد و حجت خواست * که خانمان من
این شوخ دیده پاک برفت * میان
شوهر و زن جنگ و فتنها برخاست

که سر پنجه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلاف شنیعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کور فهم
داشت یکی از دانشمندان سپرد که مر
این را تربیت کن تا مگر عاقل شود و
ادیب مدتی تعلیمش کرد ما ثر نبود کس
پیش پدرش فرستاد که این پسر
عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را

که بدگهر باشد سگ بدریای هفت گانه
بشوی چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسی اگر بمکه برند چون بیاید هنوز خر
باشد حکایت حکیمی پسران را پند میداد
که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و مال
دنیا را اعتماد نشاید جاه از دروازه
بدر نرود و سیم و زر در سفر خطر است یا
دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه ایست زاینده و دولتیست
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد
باکی نیست که هنر در دست خود دولتیست

هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **شعر**
سخت است پس از جاه تحکم بردن ❀ خو
کرده بناز جور مردم بردن ❀ وقتی افتاد
فتنه در شام ❀ هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند ❀ بوزیری
پادشا رفتند ❀ پسران وزیر ناقص
عقل ❀ بگدایی بروستا رفتند ❀
میراث پدر خواهی علم پدر آموز ❀ کین
مال پدر خرج توان کرد بده روز ❀
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده

میکرد و ضرب بیمحابا زدی و جور بی قیاس
کردی پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند بینداخت پدر را
دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت
پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ
نکردی که پسر مرا سبب چیست گفت سخن
باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن
همه خلق را واجبست خاصه پادشاهان را
که هرچه از دست و زبان ایشان صدور
یابد هر آینه بافواه گفته شود و قول و
فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

بیت اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند و گر یک
بذله گوید پادشاهی ز اقلیمی باقلیمی
رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
بیش از آن باید کرد که در حق عوام **قطعه**
هر که در خوردیش ادب نکنند در بزرگی
فلاح ازو برخواست چوب تر را چنانکه
خواهی پیچ نشود خشک جز باتش راست
ملک را حسن سیرت استاد و تقریر او پسند
آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه او بلند

گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم در
دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی
مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که
عیش مسلمانان از دیدن او منغص گشتی
و از خواندن قرآنش دل مردمان سیه
شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه
یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گاه ساق بلورین دیگری را در
شکنجه نهادی القصه شنیدم که
طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدند

و براندند و مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد اولین از سر بدر رفت و چون معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند هر یک دیوی شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود کم آزار ❁ خرسک بازند کودکان در بازار ❁

بعد از دو هفته بر در آن مسجد رسیدم معلم اول را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خود نشانده انصاف کنان بر خندیدم و لا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه کرده اند پیرمردی لطیف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد ❁ لوح سیمینش بر کنار نهاد ❁
بر سر لوح او نوشته بزر ❁ جور استاد به ز مهر پدر ❁

حکایت

پارسازاده مال بیکران از ترکهٔ عمان بدستش افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیش گرفت

فی الجمله از معاصی خبری نماند که نکرد و مسکری
نبود که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روان و عیش آسیای گردانست
یعنی خرج فراوان مسلّم کسی راست که دخل
معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج
آهسته ترکن که میگویند ملاحان
سرودی اگر باران بکوهستان
نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
بیت عقل و ادب پیش گیر و لهو ولعب بگذار
که چون از نعمت سیر شدی سختی و پریشانی
بینی پسر از لذت نای و نوش این سخن

در گوش

در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و
گفت راحت عاجل به تشویش محنت آجل
منغص کردن خلاف رای خردمندانست
بیت خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی کشند از بیم سختی برو شادی کن
ای یار دلفروز غم فردا نشاید خورد
امروز فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر در
افواه خواص و عوام افتاده **بیت**
هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید
که نهد بر درم نام نکو چونکه برون شد

زکوی ✽ در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نپذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم
و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول
حکما کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ
فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْکَ **قطعه** گرچه
دانی که نشنوند بگوی ✽ هرچه خواهی ز
نیک و خواهی بد ✽ زود باشد که خیره
سر بینی ✽ بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند دریغ ✽ نشنیدم
حدیث دانشمند ✽ تا پس از مدتی آنچه

اندیشه نکبت حالش بود بصورت دیدم در آن
حالت نخواستم که دل درویش دل ریشش بخراشم
بدل خود گفتم **بیت** حریف سفله در پایان
مستی ✽ نه اندیشد ز روز تنگدستی ✽
درخت اندر بهاران برفشاند ✽ زمستان
لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی
پسر را بادیب داد و گفت این فرزند من
است تربیتش همچنان کن که فرزند خود گفت
فرمان بردارم سالی چند بر وی سعی کرد
بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل
و بلاغت بمنتها رسیدند ملک ادیب را

مواخذه کرد که موافقت بجای نیاوردی
گفت برای خداوند پوشیده نماند که
تربیت یکسانست که در دل جوهر وفهمی
باشد ولیکن طبایع مختلف است **قطعه**
گرچه سیم وزر ز سنگ آید برون در همه
سنگی نباشد زر وسیم بر همه عالم
همی تابد سهیل جایی انبان میکند
جایی ادیم **حکایت** یکی از پیران را
شنیدم که با مریدی همی گفت که چندان
که تعلق خاطر آدمیزاد در روزیست
اگر در روزی ده بودی زملائک در گذشتی

بیت فراموشت نکرد ایزد در آنحال
که بودی نطفه مدفون ومدهوش ده
انگشت مرتب داد بر کف دو بازوت
مرکب کرد بر دوش کنون پنداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی
فراموش ٧ اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت
یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا
اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی
ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و
نخواهند پرسید که پدرت کیست **قطعه**
جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله

٧ حکایت

نامی شد ⁂ با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد ⁂ در تصانیف
حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود
نیست چنانکه دیگر حیوانات بلکه احشای
مادر خود را بخورند پس شکم مادر را بدرند
و راه صحرا گیرند و این پوستها که در
خانه کژدم بینند اثر آنست باری این
نکته در پیش بزرگی میگفتم گفت دل من
بر صدق این معنی گواهی میدهد و جز این
نتواند بود چون در خوردی با پدر
چنین کنند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند

و مرغوب قطعه پسری را پدر وصیت کرد ⁂
کای جوانمرد یاد گیر این پند ⁂ هر که با اهل
خود وفا نکند ⁂ نشود دوست روی دولتمند ⁂
لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان در
نیایی گفت بتابستانم چه حرمت است
که بزمستان نیز بیایم حکایت فقیرهٔ
درویشی حامله بود چون مدت حمل بسر آورد
و درویش را در همه عمر پسر نیامده بود گفت
اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد
جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در
ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا

پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط
بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز
آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم از
چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت
پسرش خمر خورده است و عربده کرده
و خون کسی ریخته و پدر را بعلت او سلسله
در نای است و بند گران بر پای گفتم این
بلا را بحاجت از خدای عز و جل خواسته

بیت زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند ❁ از آن

بهتر

بهتر نزدیک خردمند ❁ که فرزندان ناهموار
زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است
که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و
دویم احتلام و سیم برآمدن موی زهار
اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند
رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در
بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت
موجود نیست نزد محققان بالغ نیست

بیت بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند ❁ و گر

چل ساله را عقل و ادب نیست * به تحقیقش
نشاید آدمی خواند * جوانمردی و لطف و
آدمیت * همین نقش هیولایی مپندار *
هنر باید که صورت می توان کرد * بایوانها
در از شنجرف و زنگار * چو انسان را
نباشد فضل و احسان * چه فرق از آدمی
تا نقش دیوار * بدست آوردن دنیا
هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست
آر **حکایت** سالی نزاعی در میان
پیادگان حاج افتاده بود و داعی
نیز هم در آن سفر بود پیاده انصاف

در

در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با
عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج
چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین
می شود یعنی به از آن می شود که بود
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر
شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم
گزای را * کو پوستین خلق بآزار میدرد *
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه *
بیچاره خار میخورد و بار میبرد * **حکایت**
مردکی را درد چشم خواست پیش بیطار

رفت که مداوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان
میکرد در دیده وی کشید کور شد حکومت
بداور بردند گفت برو که بر تو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که
هرکه ناآزموده را کارهای بزرگ فرماید
با آنکه ندامت برد بنزد خردمندان به
خفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد
هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای
خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی را

ازبزرگان پسر وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عز و شرف بیش از آنست
که روا باشد برچنین جایها نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند
و سگان برو شاشند اگر بضرورت
چیزی همی نویسید این دو بیت کفایت است
قطعه وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر
ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی
دمیده از گل من **حکایت**

بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده
عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی
را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است
و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت
باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی
مپسند نباید که فردای قیامت به از تو
باشد و شرمساری بری **بیت** بر بنده
مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش
میازار * او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی * این حکم و
غرور و خشم تا چند * هست از تو

بزرگتر خداوند * ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش **در خبر است**
از خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم
که فرمود بزرگترین حسرتی در قیامت
آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و
خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بیحد
مران و طیره مگیر * که فضیحت بود بروز
شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر * **تمّ**

حکایت سالی از بلخ با شامیانم
سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

بود جوانی به بدرقه همراه ما شد سپردار سلح
شور چرخ انداز که بده مرد کمان او زه
کردندی و زور آوران زمان پشت او
بر زمین نیاوردندی انچنانکه دانی متنعم
بود و سایه پرورده و جهان ندیده و
سفر نکرده و رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران
ندیده **نظم** نیفتاده در دست دشمن
اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و ان جوان در پی هم دوان
هر دیوار قدیمش پیش امدی بقوت

بازو

بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که بزور سر
پنجه بر آوردی و تفاخر کردی و گفتی **شعر**
پیل کو تا کتف و پنجه شیران بیند شیر کو تا
هنر زور دلیران بپسندد ما درین حالت
بودیم که دو هندو از پس سنگی سر
بر آوردند و آهنگ قتال کردند به
دست یکی چوبی و بدست دیگری کلوخی
جوان را گفتم **نظم** بیار آنچه داری ز مردی و
زور که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان
بیفتاد و لرزه بر اندامش افتاد **شعر**

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای ✿ بروز
حمله جنگ آوران بدارد پای ✿ چاره جز آن
ندیدم که رخت و سلاح رها کنیم تا جان
بسلامت بریم **بیت** بکارهای گران
مرد کاردیده فرست ✿ که شیر شرزه
برآرد بزیر خم کمند ✿ جوان اگرچه قوی
یال و پیلتن باشد ✿ بجنگ دشمنش از
هم بگسلد پیوند ✿ نبرد مرد مصاف
آزموده معلومست ✿ چنانکه مسئله
شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده
دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش

بچه

بچه مناظره در پیوسته که صندوق پدر من
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت پیروزه در او درساخته
بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده
و مشتی خاک بر او پاشیده درویش پسر
گفت تا پدرت از زیر آن سنگهای
گران جنبیده باشد پدر من به بهشت
رسیده باشد در خبر است که موت
الفقراء راحة حضری ندارد که بحسرت
بگذارد **بیت** خر که بر وی نهند کمتر بار
بی شک آسوده تر کند رفتار ✿ مرد

درویش که بار ستم فاقه کشید ، بدر مرگ
همانا که سبکبار آید ، وانکه در نعمت و دولت
به تن آسانی زیست ، مردنش زین همه
شک نیست که دشوار آید ، بهمه حال
اسیری که زبندی برهد ، بهتر از حال
امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم
از معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه
هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند بیت فرشته خوی

شود آدمی زکم خوردن ، وگر خورد چو
بهایم بیوفتد چو جماد ، مراد هرکه برآری
مطیع امر تو شد ، بغیر نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد حکایت یکی بر
صورت درویشان نه بر سیرت ایشان
در مجلسی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز
نهاده که درویش را دست قدرت بسته
و توانگران را پای ارادت شکسته شعر
خداوندان نعمت میتوانند ، که درویشان
بطاقت نمانند ، کریمان را بدست اندر

درم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست
ومن که پرورده نعمت کریمانم این سخنم
ناشکفت آمد گفتم ای یار عزیز توانگران
دخل درویشان اند و مقصد زایران
و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر
راحت دیگران دست بطعام آنکه
برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان بجاهل و پیران
و اقارب رسیده است **بیت** توانگرانرا
وقفست و نذر و مهمانی • زکوة و
فطره و اعتاق و هدی و قربانی • توکی

بدولت

بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو
رکعت وآن هم بصد پریشانی • اگر قدرت
بجود است و اگر قوت جود توانگرانرا میسر
شود که مال مزکی دارند و جامه پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمه لطیف است و صحت عبادت در جامه
پاک پیداست که از معده خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت و از
پای بسته چه سیر و از شکم گرسنه
چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسبد آنکه
پدید • نبود وجه بامدادانش • مور

گرد آورد تا بتابستان تا فراغت بود
زمستانش با فاقه فراغت نه پیوندد
وجمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی
بر عشا احرام بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرآینه بدان کی ماند بیت
خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی
پراکنده دل پس عبادت ایشان
بقبول نزدیکتر است که خاطر جمعند
نه پریشان و اسباب معیشت ساخته
و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورة

من لا احب در خبرست الفقر سواد الوجه
فی الدارین گفتا نه که پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم فرمود الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت سید عالم صلی الله علیه و آله
وسلم بفقر طایفه ایست که مرد میدان
رضا اند و سپر تیر قضا نه آنانکه خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند
بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی
طمع از خلق بپیچ از مردی تسبیح هزار
دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت

نیارامد تا قدرتش بکفر انجامد که کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت
برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان
که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی
که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل
بهشت خبر میدهد قوله تعالی اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محروم است
و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم
بیت تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشمه آب حالی که من این سخن
بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در
میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را

به بی سر و پای طعنه زنند بغیرت مالی که دارند
و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را
بهتر از همه دانند نه آن سر دارند که سر بکسی
فرو دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که
بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش
بصورت توانگر است و بمعنی درویش
بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون
خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت
اینان مکن که خداوندان کرمند گفت
غلط کردی که بندهٔ درمند چه فایده
که ابرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و نمی تابند

و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند مال بمشقت فراهم آرند و بخست
نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان
و زیرکان گفته اند سیم بخیل وقتی از
خاک برآید که وی در خاک رود شعر
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس
آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا
بعلت گدایی و اگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر

چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت
بتجربه آن همیگویم که متعلقان بر در دارند
و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست رد بر سینه صاحب تمیزان
زنند و گویند که اینجا کس نیست و در حقیقت
راست گفته باشند **بیت** او را که عقل و
همت و تدبیر و رای نیست : خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست : گفتم
بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از دست گدایان بفغان محالست که
اگر ریگ بیابان دُر گردد چشم گدایان

پر شود حاتم طای بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از خواست گدایان جامه
بر تن پاره کردی و بیچاره گشتی گفتم من
بر حال ایشان رحمت می برم نه بر مال
ایشان حسرت میخورم ما درین گفتار
هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت
و تیر جعبه حجت همه انداخت **قطعه** هان تا
سپر نیفکنی از حمله فصیح : کو را جز آن
مبالغه مستعار نیست : دین ورز و

معرفت که سخندان سجع گوی ❀ بر در سلاح
دارد و کس در حصار نیست ❀ عاقبت
الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد
سنت جاهلانست که چون بدلیل از
خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر
نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته
لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در
من و من درو فتاده ❀ خلق از پی ما

دوان و خندان ❀ داوری پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم
مسلمانان بجوید میان توانگران و
درویشان فرقی بگوید قاضی سخن
هر دو مارا بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت
ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و درویشان را
جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست
و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و
آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم
خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پست

و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ⁂

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ⁂

نظر کن در بوستان که بید مشک است
و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاکرند و کفور در حلقه درویشان صابرند و ضجور

بیت اگر ژاله هر قطره دُر شدی ⁂

چو خرمهره بازار ازو پر شدی ⁂ مقربان
حضرت باری جل جلاله توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و بهترین
توانگر آنست که غم درویشان خورند

و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرند
وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ پس روی عتاب
بسوی درویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران سبب بلای اند نعم طایفه
چنین اند کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر مثل باران باشند
نبارند یا طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای تعالی نترسند و گویند **نظم**

گر از نیستی دیگری شد هلاک ⁂ مرا هست

بط را ز طوفان چه باک ⁂ دونان

جو کلیم خویش بیرون بردند ∴ کویند جه غم
کر همه عالم مردند ∴ قومی بدین صفت اند که
بیان کردم و طایفه خوان نعمت نهاده
و صلای کرم در داده و میان بخدمت
بسته و ابروی تواضع کشاده طالب
نامند و مغفرة صاحب دنیا و آخرت
جون بندکان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید مظفر منصور وارث ملک
سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر
الدنیا و الدین ابو نصر بن سعد بن زنکی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه بیت

پسر بجای پدر هرکز این کرم نکند ∴ که دست
جود تو با خاندان آدم کرد ∴ خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید ∴ بفضل خویش ترا پادشاه
عالم کرد ∴ قاضی جون سخن بدین پایه رسانید
و از حد مبالغه درکذرانید بر حکم قضا رضا
دادیم و از ماضی درکذشتیم پس از
محاکا طریق مدارا پیش کرفتیم و سر در قدم
یکدیکر نهادیم و ختم سخن برین کردیم شعر
مکن ز کردش کیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اکر هم برین نسق مردی
توانکرا جو دل و دست کامرانیت هست

بخور بخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

پند مال از بهر آسایش عمر است نه عمر
از بهر جمع کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبخت کیست گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه
مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس که
هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
موعظه موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ
نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر
عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی
متمتع شوی از دولت و نعمت با خلق
کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید
هَبْ وَلَا تَمْنُنْ فَإِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ
عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که فایده
آن بتو باز گردد بیت درخت کرم هر کجا
بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای
او گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او شکر خدای
کن که مفوض شدی بخیر وز فضل

خویشتن نه معطل کذاشتت ؛ منت مکن
که خدمت سلطان همیکنی ؛ منت شناس
ازو که بخدمت بداشتت نکته دو
کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی انکه مال اندوخت و نخورد دیکر انکه
علم اموخت و عمل نکرد بیت علم چندانکه
بیشتر خوانی ؛ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ؛ چارپایی برو
کتابی چند ؛ آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر ؛ عالم ناپرهیزکار
کوریست مشعله دار که یهدی و لا یهتدی

بیت بی فایده هر که عمر در باخت ؛ چیزی
نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از
خردمندان جمال کیرد و دین از پرهیزکاران
کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان
ازان محتاج ترند که خردمندان
بقرب پادشاهان قطعه پندی اکر بشنوی
ای پادشاه ؛ در همه عالم به ازین پند
نیست ؛ جز بخردمند مفرما عمل ؛ کرچه
عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز
بی سه چیز پایدار نماند علم بی بحث و مال
بی تجارت و ملک بی سیاست حکمت

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی **پند**
بر دوستی پادشاهان اعتماد نیست و بر
آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل
گردد و این بخوابی متغیر **بیت** معشوق
هزار دوست را دل ندهی ور میدهی
آن دل بجدایی بنهی **پند** هر آن سری
که داری با دوست (خویش) در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن گردد و تاسف خوری و هر

گزندی

گزندی که باشد بدشمن مرسان که شاید وقتی
دوست گردد و خجالت بری و رازی که
خواهی نهان ماند در میان منه **قطعه**
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و
گفتن که مگوی ای سلیم آب
ز سر چشمه به بند که چو پر شد نتوان بستن
جوی سخنی در میان نباید گفت که
بهر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن
ضعیف که در اطاعت و دوستی درآید
غرض وی جز آن نیست که دشمنی قوی
گردد و گفته اند بر دوستی دوستان

اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که
دشمن حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک را
فرو گذارد **قطعه** امروز بکشش چو میتوان
کشت ∴ کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ∴ دشمن چو به تیر میتوان
دوخت ∴ سخن میان دو دشمن چنان گوی
که اگر دوست گردند شرمساری نبری
نظم میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است ∴
کنند این و آن خوش دگر باره دل ∴
وی اندر میان کوربخت و خجل ∴ میان

دو کس

دو کس آتش افروختن ∴ نه عقلست خود
در میان سوختن **شعر** در سخن با دوستان آهسته باش ∴
تا ندارد دشمن خونخواره گوش ∴ پیش
دیوار آنچه گویی هوشدار ∴ تا نباشد
در پس دیوار گوش **نکته** هر که با دشمنان
دوست صلح میکند سر آزار دوستان
دارد **نظم** بشوی ای خردمند ازان
دوست دست ∴ که با دشمنانت بود همنشست
نصیحت چو در امضای کاری متردد باشی
آنطرف را اختیار کن که بی آزارتر باشد
بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی ∴

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **نصیحت** تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

نظم چو دست از همه حیلتی در گسست ؛ حلالست بردن به شمشیر دست

بند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ؛ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای نجات بخشد

بیت پسندیدست بخشایش ولیکن ؛ منه بر ریش خلق آزار مرهم ؛ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ؛ که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است

بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ؛ که بر زانو زنی دست تغابن ؛ گرت راهی نماید راست چون تیر ؛ ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو

دلیر شوند **بیت** درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن
در زبونی دهد • **مثنوی** شبانی با پدر گفت ای
خردمند • مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد
خیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن
ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد
بی علم **بیت** بر سر ملک مباد آن ملک
فرمان ده • که خدا را نبود بنده فرمان
بردار **پند** پادشاه باید که خشم بجدی

بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد
نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد
پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد **نظم**
نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند
کبر و تندی و باد • ترا با چنین گرمی و سر
کشتی **قطعه** • نه پندارمت خاکی از آتشی •
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی •
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن • گفتا
برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هرچه خوانده
همه در زیر خاک کن **نکته** بدخوی
بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود

از جنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست
خوی بد خویش در بلا باشد فرد چو بینی
در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو دل جمع
باش و اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن
بیت برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در سپاه دشمنان جنگ . و چو
بینی که با هم یک زبانند کمان را زه
کن و بر باره بر سنگ نکته دشمن چو
از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
پس آنگه بدوستی کارها بکند که هیچ دشمن

نتواند کردن مثل سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی
بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
فرد خبری که دانی که دلی بیازارد تو
خاموش تا دیگری بیارد نظم بلبلا مژدهٔ
بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار فرد
پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی
و گرنه در هلاک خویش سعی میکنی

بیت هیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که
درکار گیرد سخن حکمت هرکه عزم نصیحت خود را
میکند او خود به نصیحت گوی محتاج است
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام
زرق نهاده است و آن دامن طمع
گشاده احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که دمی فربه نماید بیت الا تا نشنوی
مدح سخنگوی که اندک مایه نفع از تو
دارد امید وگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

نظم مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه
یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان که این قباله من
درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از
بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان
نبرد هیچکس که نادانم نکته ده

آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری
بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع
بنانی سیر و حکما گفته اند که توانگری به
قناعت به از توانگری به بضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

بیت پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که
شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن
آتش نیاری طاقت سوز بصبر آبی

و برین آتش زن امروز **موعظه** هر که در
حال توانایی نیکویی نکند در محل ناتوانی
سختی برد هرچه زود آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی صد بروزی
کنند در مردشت لاجرم قیمتش
همی بینی **بیت** مرغک از بیضه برون
آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر
از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسد وین بتمکین و فضیلت بگذشت
از همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن قدرش

بیت: لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت: کارها بصبر برآید و مستعجل بسر آید

بیت: بچشم خویش دیدم در بیابان * سمند باد پا از تک فرو ماند * شتربان همچنان آهسته میراند

پند: نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

بیت: گر نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهن نگه داری * آدمی را زبان فضیحه کند * جوز بی مغز را سبکساری

بیت: خری را ابلهی تعلیم میداد * برو بر صرف کردی سعی دایم * حکیمی

گفتش ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم ولایم * نیاموزد بهایم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهایم * هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا بنشین همچو بهایم خموش * یا بسخن گفتن او دار گوش

نکته: هر که با داناتر از خود بحث کرد بدانند که نادان است

قطعه: چو در آید به از توی بسخن * گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت: هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند

بیت: گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و

ریون از بدان نیکوی نیاموزی نکند
گرگ پوستین دوزی **پند** مردمان را
عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا
کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و
عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید
و پوست بی مغز را بضاعت نشاید
نه هر که در مجادله چست است در معامله
درست است **شعر** بس قامت خوش
که زیر چادر باشد ❁ چون باز کنی مادر
مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه شب قدر

بودی شب قدر بیقدر بودی **بیت**
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی **ها**
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی **ها**
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت
زیبا در وست کار اندرون دارد نه
پوست **بیت** توان شناخت بیکروز
در شمایل مرد ❁ که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم ❁ ولی ز باطنش ایمن
مباش و غره مشو ❁ که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم **حکمت** هر که با بزرگان
ستیزد خون خود ریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ می بینی / راست گفتند
یک دو بیند لوچ / زود بینی شکسته پیشانی
تو که سر کله میزنی با قوچ / حکمت پنجه با
شیر و دست بشمشیر زدن کار خردمندان
نیست / بیت / جنگ و زور آوری مکن با
مست / پیش سر پنجه در بغل نه دست
نکته / ضعیف که با قوی دلاوری کند
یار دشمنست در هلاک خویش / قطعه / سایه
پرورده را چه طاقت آن / که رود با
مبارزان بقتال / سست بازو به
جهل میفکند / پنجه با مرد آهنین چنگال

نکته / بی هنران هنرمند را نتوانند دید
چنانکه سگان بازاری سگان شکاری را
چون به بینند مشغله بر آرند و پیش آمدن
نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید
بخبثش در پوستین افتد / بیت / کند
هر آینه غیبت حسود کوته دست / که در مقابله
گنگش بود زبان مقال / حکمت / جور
شکم گر نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان
دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران

تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در
معده جای نفس نماند و در سفره روزی
مگس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد
خواب * شبی ز معده سنگین شبی
ز دلتنگی **نصیحت** مشورت با زنان کردن
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی **قطعه**
بدولت تو گنه میکند بانبازی **نکته**
هرکو دشمن پیش است گر نکشد دشمن
خویش است **شعر** سنگ بر دست و
ماری سر بر سنگ * نکند مرد هوشمند

درنگ **بند** وگروهی بخلاف این مصلحت
دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست
توان کشت و توان بخشید و اگر بی
تأمل کشند محتمل است که مصلحتی فوت
شود که تدارک آن ممتنع شود
بیت نیک سهل است زنده بیجان
کرد * کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز که چو
رفت از کمان نیاید باز **بند** حکیمی
که با جهال در افتد باید که عزت توقع

ندارد و اگر جاهلی بزبان درازی بر حکیم
غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهرا
میشکند بیت چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند
ز اوباش جفایی بیند تا تن خویش
نیازارد و در هم نشود که سنگ
بد گوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
نکته خردمندی را که در زمرهٔ جهال
سخن صورت نبندد عجب مدار که آواز
بربط از غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از

گنده

کنده و بسیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان
گردن افراخت که دانا را به بی شرمی
بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز طبل بانگ غازی حکمت
جوهر اگر در خلا افتد نفیس است و غبار
اگر بر فلک رود همچنان خسیس است استعداد
بی تربیت تا مستعد ضایع نسبت خاکستر
عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن
چون در نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است
قیمت شکر نه از نی است آن خود خاصیت
ویست شعر چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود

پیمر زادگی قدرش نیفزود بیت هنر بنما اگر داری
نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر
مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار
بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی
پرخروش و میان تهی قطعه عالم
اندر میان جاهلان مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان حکمت دوستی را
که بعمری فراچنگ آورند نشاید که
بیکدم بیازاری بیت سنگی بچند

سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفس
نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست
نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بزن
گربزه رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز
باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و
دولت نادان سلاح جنگ خداست
نکته جوانمردی که بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه دارد و بنهد هر که
ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاد

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینه تاریک چه بیند **حکمت**
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی
گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند
سنگ خورده میدارند تا بوقت فرصت
دمار از ظالم بر آرند **عربی** قطرٌ علی قطرٍ
اذا اتفقت نهرٌ و نهرٌ علی نهرٍ اذا
اجتمعت بحرٌ اندک اندک بهم شود
بسیار دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم نشاید که سفاهت از عامی
بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان

دارد و هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم
معصیت از هر که صادر شود ناپسند است
و از علما ناخوشتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون به اسیری برند
شرمساری بیشتر بود عامی نادان
پریشان روزگار به از دانشمند نا
پرهیزکار که آن به نابینایی از راه افتاد
و این دو چشمش بود و در چاه افتاد
حکمت جان در حمایت حیات یکدمست
و دنیا وجودی در میان دو عدم دین
بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت بقول دشمنی پیمان دوست بشکستی

ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید

و سلطان با مفلسان **بیت** وامش

مده انکه بی نماز است گرچه دهنش

زفاقه باز است او فرض خدا

نمیکذارد از قرض تو نیز غم ندارد

نکته هر که در زندگی نانش نخورند در

مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه

داند نه خداوند میوه یوسف صدیق

علیه السلام

علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی

تا گرسنگان را فراموش نکند **قطعه**

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار

که خر خارکش سوخته در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کانچه بر روزن او میرود از دود دلست

نصیحت درویش ضعیف حال را در

خشک سال مپرس که چونی الا بشرط انکه

مرهم ریشش نهی و معلومی در پیش

شعر خری که بینی و باری بگل درافتاده

بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکه رفتی و پرسیدنش که چون افتاد
میان به بند چو مردان بگیر دامن خویش
حکمت دو چیز محال عقل است خوردن
بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از
وقت معلوم بیت قضا دگر نشود گر هزار
ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از
دهی فرشته که وکیل است برخزینه با د
چو غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
موعظه ای طالب روزی بنشین تا
بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان
نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی

برساند خدای عز و جل ور روی در
دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز
اجل نکته به نانهاده دست نرسد و نهاده
هر کجا هست برسد بیت شنیده‌ام
که سکندر برفت در ظلمات بچند محنت و
انکه بخورد آب حیات حکمت صیاد بی
روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی
در خشک نمیرد بیت مسکین حریص در همه
عالم همی رود او در قفای رزق و اجل
در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ
زراندود است و درویش صالح

اجل

التون یالدزلی کسکدر

تا هر خاک آلود این دلق پشمین است
مرقع و آن رئیس فرعون است مرصع شده
حکمت دولت نیکان روی در
فراز دارد و دولت بدان سر در نشیب
قطعه هرکرا جاه و دولت است بدان
خاطر خسته رانخواهد یافت نکته حسود
از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را
دشمن قطعه مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای
خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را
چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود

کاز بخت برگشته اندر بلاست چه حاجت
که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست
نکته تلمیذ بی ارادت عاشق بی
زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر
و عالم بی عمل درخت بی ثمر و زاهد بی
علم خانه بی در مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بر آرد به از عابد که عجب در سر دارد
بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار

بهتر ز فقیه مردم آزار . عالم بی عمل زنبور بی
عسل است **قطعه** ای بناموس کرده جامه
سفید . بهر پندار خلق و نامه سیاه . دست
کوتاه باید از دنیا . آستین خود دراز و
چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل
و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی
شکسته و وارثی با قلندران نشسته
قطعه پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن . یا بکش
بر خان و مان انگشت نیل . یا مکن با پیلبانان

دوستی . یا بنا کن خانه در خورد فیل **حکمت**
خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه کهنه
خود با عزت تر و خوان بزرگان اگر
چه لذیذ است خورده انبان خود با
لذت تر **تربیت** نان که از دست رنج
خویش و تره . بهتر از خوان ده خدا و بره .
حکمت خلاف راه صوابست و نقض رای
اولو الالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام
مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه را
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه

در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم **بیت** امید عافیت
آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت
شناس بنمای ٭ بپرس هرچه ندانی
که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد
بعز دانایی **پند** هرچه دانی که هرآینه معلوم
تو گردد در پرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت را زیان دارد **شعر** چو لقمان
دید کاندر دست داود ٭ همی آهن
بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش چه میسازی
که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند یکی از لوازم صحبت آنست که خانه
بپردازی تا با خانه خدای درسازی **شعر**
حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی
که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که
با مجنون نشیند ٭ نگوید جز حدیث روی
لیلی **حکمت** هرکه با بدان نشیند اگر
طبیعت ایشان بطریق ایشان متهم
گردد چنانکه کسی بخرابات رود بنماز
کردن متهم نشود الا بخمر خوردن **شعر**
رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را
بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم ز دانایی

یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
وگر دانایی وهی خر بباشی وگر
نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر
چنانکه بر همه معلومست اگر طفلی مهار
اش گیرد و صد فرسنگ ببرد سر از متابعت
او نپیچد و اگر دره‌ی هولناک پیش اید
که موجب هلاک باشد و طفل آنجا
بنادانی خواهد شدن زمام از کفش
در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم باشد و گفته‌اند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه

طمع زیادت کند **بیت** کسی که لطف کند
با تو خاک پایش باش وگر ستیزه کند
در دو چشمش آکن خاک سخن بلطف و
کرم با درشت خوی مگوی که زنگ
خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت**
هر که در پیش سخن دیگران افتاد تا مایه
فضلش بدانند پایه جهلش
معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاح سخن حمل دعویش
بر محال کنند **حکایت** ریشی درون جامه

داشتم شیخ هر روز پرسیدی که چگونه است
و نپرسیدی که کجاست احتراز از آنکه ذکر
هر عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند که هر که سخن نسنجد از جوابش
برنجد **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست
مگوی و آنکه دانی که نگوییش جوابست
بگوی تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست باید که بگفتن دهن از هم
نگشایی گر راست سخن گویی و در بند
بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
نکته دروغ گفتن بضربت لازم ماند که

بلان سویلمک ... اوکلزیاره ... قلور

اگر جراحت درست شود نشان بماند
چون برادران یوسف علیه السلام
بدروغی موسوم شدند بر راست
گفتن ایشان نیز اعتماد نماند **قوله تعالی**
قال بل سولت لکم انفسکم امرا
نظم یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند ازو و گر نامور
شد بقول دروغ اگر راست گوید
تو گویی خطاست دروغی نگیرند
صاحبدلان بر آنکس که پیوسته
گفته است راست **حکمت** اجل کاینات

از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات
سک باتفاق خردمندان سک
حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سکی را لقمهٔ هرکز فراموش * نکردد
کر زنی صد نوبتش سنک * وکر صد
ره نوازی سفلهٔ را * بکمتر خیری آید با تو
در جنک نکته از نفس پرور هنروری
نیاید و بی هنر سروری را نشاید نظم
مکن رحم بر کاو بسیار خوار * که بسیار
خوار است بسیار خواب * چو کاو ار همی
بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان

در دهی

در دهی موعظه در انجیل آمده است که ای
فرزند آدم اکر توانکری دهمت مشغول
بمال شوی و اکر درویشی دهمت دلتنک و
پریشان حال شوی پس حلاوت ذکر
من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی
بیت که اندر نعمتی مغرور و غافل * که اندر
تنکدستی خسته و ریش * چو در سرا و ضرا
حالت اینست * ندانم کی بحق پردازی
از خویش موعظه ارادت بیچون یکی را از
تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی
نکه دارد بیت وقتیست خوش آنرا

که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر
شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهرش در
کشد نبی را و ولی سر در کشد و گر غمزهٔ
لطف بجنباند بدان را به نیکان رساند
قطعه گر بجنبد خطاب قهر کند انبیا را
چه جای معذرتست پرده از روی
لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
هر انکه بتادیب دنیا راه ثواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار اید وَلَنُذِیقَنَّهُم
مِنَ العَذابِ الادنیٰ دُونَ العَذابِ
الاکبر بیت پند است خطاب مهتران

و انکه

و انکه پند چون نبیند و نشنوی بند
نهند نیک بختان بامثال حکایت
پیشینیان پند گیرند و پیشتر از انکه
پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند قطعه
مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست
درین روزگار تا بیکی تجربه اموختی
وان دگری تجربه بردی بکار
نکته دزد ان دست کوتاه نکنند
تا دستشان کوتاه نکنند قطعه نرود
مرغ وحشی سوی دانه فراز چون دگر مرغ
بیند اندر بند پند گیر از مصائب

دکران ✤ تا نکیرند دیکران بتو پند

موعظه

آنرا که کوش کران آفریده اند

چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت

قطعه

کشان می برد چون کند که نرود

شب تاریک دوستان خدای ✤ می

بتابد چو روز رخشنده ✤ وین سعادت

بزور بازو نیست ✤ تا نبخشد خدای

بخشنده ✤ از تو بکه نالم که دکر داور نیست

رباعی

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ✤

آنرا که تو رهبری کنی کم نشود ✤ وانرا

که تو کم کنی کسش رهبر نیست حکمه کدای

نیک

نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

نظم

غمی کز پیش شادمانی بری ✤ به از شادی

کز پیش غم خوری

لطیفه

زمین را از آسمان

نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه

بیت

کرت

خوی من آمد ناسزاوار ✤ تو خوی

خوب خویش از دست مکذار ✤ حق جل و

علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند

و میخروشد

بیت

نعوذ بالله اکر خلق

غیب دان بودی ✤ کسی بحال خود از

دست کس نیاسودی

حکمت

زر از

معدن بکان کندن بر آید و از دست
بخیل بجان کندن **قطعه** دونان نخورند و
کوش دارند کویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و
خاکسار مرده **موعظه** هر که بر زیر دستان
نبخشاید بجور زیر دستان کرفتار آید
بیت نه هر بازو که دروی هست قوت
بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل کزندی که در
مانی بجور زورمندی **ضمنه** عاقل چون
خلاف بیند در میان بجهد و چون صلح بیند

لنکر

لنکر نهد که آنجا سلامت بر کنار است و
اینجا ملامت در میان **شعر** عاقل چنین
روز کناری کیرد اینجا که مقام را
دو شش می باید کر شش زنی و لی
سه یک می آید هزار بار چرا کاه
خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد
بدست خویش عنان **موعظه** درویشی
بمناجات در میکفت یا رب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده
و ایشان را نیک آفریده **حکمت** اول
کسی که علم بر بازی کرد و انکشتری در دست

جمشید بود گفتندش چرا زینت نگین دادی
با نکه فضیلت راست راست گفت راستی
را زینت راستی تمام است **شعر** فریدون
گفت نقاشان چین را ❁ که پیرامون
خرگاهش بدوزند ❁ بدان را نیک
دار ای مرد هشیار ❁ که نیکان هرجا
هستند عزیزند **نکته** بزرگی را پرسیدند
که چندین فضیلت که دست راست دارد
چرا خاتم را در انگشت چپ میکنند گفت
ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
بیت انکه خط آفرید و زنخست ❁

(marginal glosses: تره اوه — دیگر لر)

با فضلت

با فضیلت همی دهد یا بخت **حکمت** نصیحت
گفتن پادشاهان مسلم کسی راست که نه
امید زر دارد و نه بیم سر **بیت**
موحد چو در پای ریزی زرش ❁ چه
شمشیر هندی نهی بر سرش ❁ امید
هراسش نباشد ز کین ❁ برینست
بنیاد توحید دین **حکمت** پادشاه از
بهر دفع ستمکاران است و شحنه از برای
خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم بر حق راضی
پیش قاضی نروند **قطعه** چو حق معاینه

وانی که می بباید داد ✿ بلطف به که بجنگ
آوری و دلتنگی ✿ خراج اگر نگذارد کسی
بطیبت نفس ✿ بجا بقهر ازو بستانند
مرد سرهنکی **لطیفه** همه کس را دندان به
ترشی کند شود و قاضیان را به شیرینی

بیت قاضی که برشوه بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و
شحنه معزول از مردم آزاری **بیت**
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست

جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت
نامور بارآور که خدای تعالی آفریده است
هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو که ثمر ندارد
حکمت چیست گفت هر یک را دخل معین است
بوقت معلوم گاه تازه و گاه پژمرده
سرو را هیچ نیست همه وقت خوش و
تازه است اینست صفت آزادگان

قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ۞ ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد ۞ حکمت دو
کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و
نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد ۞ قطعه
کس نبیند بخیل فاضل را ۞ که نه در عیب
گفتنش کوشند ۞ ور کریمی دو صد گنه
دارد ۞ کرمش عیبها فرو پوشند

خاتمه تمام شد کتاب گلستان والله
المستعان بتوفیق الباری عز اسمه در این جمله
چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان
بطریق استعارت تلفیقی نرفت والله اعلم

قطعه کهن خرقه خویش پیراستن ۞ به از
جامهٔ عاریت خواستن ۞ غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران
بدین علت زبان طعن دراز کرده اند که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن
در ایشانست پوشیده نماند که موعظه‌های
شافی در سلک عبارت کشیده ام و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع
ملول ایشان از دولت قبول محروم

نماند بیت ما نصیحت بجای خود کردیم

روزگاری بدین بسر بردیم ❁ گر نیاید

بگوش رغبت کس ❁ بر رسولان پیام

باشد و بس ❁ م م م تمت الکتاب

۱۰۹۱

بعون الملک الوهاب

علی ید اضعف عباد الله

و اقل خلق الله

محمد مقیم

شهزاده عبدالعزیز افندی عطایه یادکار

٢٠٧ تاریخ کوهرمانه سنه ا سرکی هله رهوسی فرظ